

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228708

UNIVERSAL
LIBRARY

نشانہ ہا یہ در پہلو نو کشور مقرر شد
از پنج طبع نفی مطبع پیشی ان طبع ن



بسم الله الرحمن الرحيم

این نامه که خامه کرد بنیاد	توقع قبول رویش باد	طغرش بنام پادشاه	کوست چو عرش بارگاه
سلطان سریر پاک هستی	بنیاد نه بلند و پستی	دارنده هفت کاخ افلاک	سازنده آدم از کف خاک
بینا کن چشم اهل بنیش	فیاض وجود آفرینش	نقاش نگار خانه غیب	منشی صحیفای لایب
زینت گرا آسمان ز انجم	تشریف ده زمین بزم	لطفش ز بهر خسته عید	خلخال بساق عرش جمید
بر کوته پیل چرخ خود رس	او داده بوند و رصل بجا	داد از پی ضبط پیلش	از قوس قزح کجاک پش
او داده ز تارهای خورشید	ابریشم چنگ و عود نایب	بر حبس کد دید دولتین	سبحه و هاشم ز عقد پرتن
شد قوس فلکبان بهرم	لشکر کشیش چو کرد انعام	او داد با قباب شاهی	وز خیل کو اکبش سپاهی
زویافته این عجزه خاک	این پنبین صبح و چرخ افلاک	او کرده بنا سراپه تن	بکشاد و روز دیده روزن
بسته ز کمال قدرت ازمو	بر منظر دیده طاق ابرو	او ساخته این همه عجائب	او کرده بنای این خواب
خاکستر چرخ را که بنمود	زاینه ماه زنگ بزود	این مشعل مه که بر فروزد	بی روغن بی فیکله سوزد
در بقیه سرنگون اخضر	بنمود و روزن از زلف خور	در نپسته ابر آن یگان	بنهفته ز ثراه غیبه دانه
کرده صدف و حجاب را	زان هر دو برادر زلفت	امون جوده بجا جود است	بخشنده خلعت نمود است

سنباب و دوز میخ با کوه	کز سودی وی نه بیند اندو	باغلس و شست در بهاران	بخشید درم ز نقش باران
ه طفل گینا که خاک زاروش	از دایه ابرش بر دوش	در مطبخ او سپهر گردان	باشد طبعی و مده نکران
سیرافش سپاه موان	ظلم کرمش پناه گوان	در باغ زگرد بالش گل	افکنده بساط به بلبل
او داد بگل لطافت رو	او کرده دبان غنچه خوشبو	مرغول بنفشه را و دتاب	خسار سمن از و برد آب
اونافه و دد بناف آهو	در غنبر و عودا و نند بو	عالم بودا و دست قائم	اورست دوام و دست اتم
شیراز و او اگر نباشد	اوراق فلک هم پاشد	زان چرخ نمیر و در یکجا	عش بسته بسرخ شفق با
بر دامن کوه چید از انک	تا او نکند بر قفس آهنگ	و ندان ستاره زان نمائ	کز کار کسان گره کشاید
او کار کشای بسته کاران	امید همه امیدواران	غنچه اره مر و یکس کوی	دل خوش کن قوم بی و در
علم همه پیش علم او جل	کار همه پیش کار او سهل	هر چیز ترا بدل رسیده	زان پیش که گوئی او شنیده
اوبی همه و ز همه جدا نه	باشد همه جا و هیچ جا نه	فی عقل بر و بسوی او را	فی فکر شود ز کارش آگاه
مایم و ند هست و تحیر	سرشته بودی تفکر	در واکه باب پی نه ویم	لب تشنه درین سرب پیم
زین پرده ندا و کس سوا	نگشود دری بهیج باب	کس را نبود درین خرم راه	از حسرت روی آن صفا
این تحفه نصیب هر کشتی	وین طرعه جمیع هنر شتی	هر دیده نه لائق جالش	هر سرنه موافق خیالش
و انم که نیم من سیه کار	شائسته التفات دلدار	اطفش که ز نیست کرد و تم	در و امن عفو اوست و تم
هست از کرمش امیدم			کاخر سو خود و نه نشانم
مناجات			
ای مریح ریش و لکالان	وی چاره کار خام کاران	گذا چنین ذلیل و خوارم	از راه کرم بر آر کارم
سرگشته کن مرا ازین پیش	بنامی رحیم بجانب خویش	در وادی محصیت اسیرم	گذا که تشنه لب بیم
نخلت زده ام ز کرده خوش	و ز شرم سری فگند پیش	چون آمده ام بجزد خوی	نویسد مکن مرا آئی
بردار ز مطمح بلادکم	گذا میان خون و خام	تا یک شب است چاه را	از آفت چه نعوذ باشد
من بای برهنه ز خاکزار	و ز سستی خویش گشته بزار	هر چند بدو گنا به کارم	از لطف تو بس امید دارم
عصیان من از حد بر تو	احسان تو زان بسی فرو	و ز مرغ من اگر چه بستم	ابر کرم تو هست غم نیست

نیش غصبت اگر چه سخت
لطف تو بزرگ دو دگلشن
یارب بکمال عز و جایت
از دانه بجه ام غذا ده
وز کو کب شک و سوگاه
کز دانه که هست راه
مار از خودی خود جدا کن
چون دست اجل شود گلوگر
آن خانه که آمدش بخندم
از سنگ لحد حصار دین باز
چیزی که رضای تو نیست
روزی که شود بهر سحرش

دیش سمن لطف گندست
واده ز شراره چشم روشن
یارب بروندگان رست
وز دانه غله ام غذا ده
بنای بجانب خودم راه
سازم رس و بر آیم از چاه
توفیق رفیق راه ما کن
موی نکی ز لطف تقصیر
روشن کنیش ز نور سلام
کز شب و صیبت بهر باز
به سود همه کسان در است

گر آتش تهر سوزناک است
تاریک شب مرا اگر نور
کز آب وضو ده آبرویم
یارب سگ نفس شست راسا
در چاه شقا و تم بدین رو
از شوری اشک چشم بی آب
توفیق تو گر رفیق راه است
سازد لکه قضا بچو پستم
آن کن که نماید لب گو
آن چیز که بایدم بیاموز
چیز که در و رضاناری

چون ابر کرم بود چه باک است
بخشد نبود ز کمرست دور
وز گفته خویش گفت گویم
از آمو چشم دلبران باز
آه سحر دم ده از سر سوز
خواهم نکی که نایدش خواب
غم غصبت اگر چه رنه تنه است
از راه کرم بگیس و ستم
در دیده نکوتر از لب خو
مگذار مرا این دران رو
بر با لقیش روانداری
چون سبز بر آرم از زمین

نعت سید المرسلین صلوات الله علیه

انعام کنی مرا دران دم
ای در تقیم حسر سرمد
ای قاضی شرع و فتنی دین
قائم طفیل تست عالم
شاه قرشی و هاشمی خیل
هر خادم خوان تو خیل
خضر آمده نیز سوی آن
از بوی خوش نسیم آن کوی
یک کاه ربا نسجه ات ماه

سر خیل حبیب ان محمد
توقیع تو خاتم النبیین
از نور تو شد مکرم آدم
زلفین تو بهر دلام دلیل
هر مرغ مدینه جبرئیل
کز خاک درت کند لبی تر
روح القدس است صحت جو
کز کاهشان ربا بدو کاه

وی خاتم انبیای مرسل
ای چشم و چراغ اهل نبش
چون روزی آدم این کاش
آمد جرست حرم بطحا
بر در گشت ای رسول شری
باغ ارم از نسیم کویت
خورشید ز بهر درة التاج
گردید ستون دین عتصا

از ابر رسول هاشمی غم
شد فتوی دین ز تو بجل
مقصود توئی ز آفرینش
شایسته سجده ملک شد
فرارش رست دم سیحا
موی بعضای خویش سما
خوشبو چو بنفشه از بویت
با حمره بسجده تو محتاج
شد پرده سرای حق تر

محراب بردی جنب ساز از تو فصحا فصاحت آموز خواهی چو خلاص خاکساران صبحی پیران تو روزی کان را که پیشه کند استاد جامه که لباس غم و غم ای آمده چارتن موافق دگفتن محبت تو ای پاک این بند کج زبان چه گوید کو در خور فکر تو داغی دارم ز تو لیکال میدادی	ماه نو آسمان رازت کار بلغا هم از تو فیروز آزاد کنی چو ماهناران کاندیری شان جهان فرو سنگ لؤلؤل آخرش داد از بنجیه آخرین تمام هست تا کرده خلافت تو بر حق عاجز شده عقلمای دژاک از شوره زمین سمن چه دید کولالوق شغل تو فراغی کز لطف سگ خود دمهای	ای بل گلشن فصاحت ای دوده بامتان حامی شد لطف تو دهب لعلها خورشید چو گشت عالم افروز این خلعت خوشنمای هلام آن میوه که مانند تازه در هر چار چار رکن اسلام وصفت بزبان نمیتوان گفت شائسته تو چه مدح گویم دائم که گیت را نشایم ورگاه تو سجده گاه نیست	و معراج حضرت رسالت پناه علیه الصلو شامی جوهر صبح نوروز رخسار بنی چو جلوه گر شد هندوزن شب شرم نشد به دیدن آسمان زمین را آورد سلام کرد گارش بر طارم آسمان علم زن در ملکیت قدم قدم نه جبریل کشید خوشخواری از رخس خیال تیز روتر	محراب بر دی جنب ساز از تو فصحا فصاحت آموز خواهی چو خلاص خاکساران صبحی پیران تو روزی کان را که پیشه کند استاد جامه که لباس غم و غم ای آمده چارتن موافق دگفتن محبت تو ای پاک این بند کج زبان چه گوید کو در خور فکر تو داغی دارم ز تو لیکال میدادی معراج ز رفعت مقامت آن شب که گرفت و زازان نور شبهما شبه آمدند و آن دور گردید ز نور لایزال آن شب که رسول آخری آمد سرباد شاه شیرب کای سرور کائنات بر خیز زمین شد بر بی ثبات فانی جنبید بنی ز جای خموت افلاک نور و وعش پهای
--	---	--	--	---

آن باد نهاد کاد از عرش	یک چشم زدن بر کوهینش	در گردن خود پی تفاسخ	جوز از بر اش کرده آخر
پرورده بسبزه بهشتش	از بهر رسول جان شترش	از چشمه کوثر آب خورده	زان جام حقی ناب خورده
از شسته جان شش هم از دل	بر لعل ز ماه نوزده نعل	یا لشع باغ عطر جان داد	وز پرچم حور عین نشان داد
موگشته بر شمش بر اندام	زا بر ششم خامش آمده خام	هر مهره پشت آن تگاور	در یست ز گوش حور نگار
و ندان گهرت گوش از ششم	از گوهر شب چرخ دو چشم	کلاه است هر تخوان پیش	زان راه فلک شش پیش
باریک میان کفل کشاده	جل کفلش حریر ساده	طاووس مست آدمی رو	چون طوطی ناطقه سخنگوی
زینش ز زبر جعد منقش	در وی همه نقشهای گوش	از نقش و نگار خانه زرین	گردید نگار خانه چین
هر پای رکاب طوقی از نو	شایسته گردن خوش حر	از لعل مرصعش لگامی	ز ویافته آن لگام کامی
آن مه متوجهر سفر شد	بر پشت براق جلوه گشت	شاد عربی فراز تازی	تازی ز نشاط کرده بازی
جبریل غلام حلقه در گوش	زین پوش براق بر دوش	شد از می اشتیاق خورش	زد پاشنه بر جناح ابرش
آن باد نهاد عرش بجای	چون برق جعد حبست آفتاب	آرست گشت آسمان با	نظاره کنان ز عرش جانها
بر اوج سپهر هر ستاره	شد روزنی از پی نظاره	شد عنصر آتشی گلستان	کز بهرنی شده شبستان
مه رفته منزل و تماش	رخساره زرد در فرقیش	بنشست عطار و قلم زده	خط بهر غلامیش رقم زد
ناپید گرفت چنگ در دست	از جام می محمدی مست	شد بنده که تریش نوشید	بگذشت تحت تاج جمشید
بر جبین مرون خلوت خام	از نغمه چنگ زهره رچام	بهرام کشید خنجر کین	در کشتن خصم سرور دین
هنرمی زل و دست پیش	آمد بسلام خواهر خویش	ارواح پیمبران رسیدند	دادند سلام و صف کشیدند
او هم بسلام شان دو تاشد	محراب سجود انبیا شد	یک لحظه براق از روانی	طی کرده بساط آسمانی
بیرون شد ازین سرخچاگاه	شد صد شین سده آن باه	زین گنبد نیلگون گردون	چون شاه دگون رفت بیرون
جبریل براق هر دو ماندند	از بس روی سیاب رانند	میکشیش دوید از پی	او نیز بماند در ره از وی
اسرافیش چو در کف آورد	فی الحال بسوی زرق آید	آنگاه بصد نیل از رفوف	چون آبله اش بدشت کف
ز در عرش مجید بارگاهش	چون دید کمال غرور بخش	زان بارگش که عرش آرا	کرسی نکینه صند لیست

بر لوح و قلم نظر نیندخت
و انگاه جمال کبریا دید
خلاق سپیدی و سیاهی
حق نیز مراد او را کرد
برگشت شش و کون فیروز
طی کرد بیکدم آن همه راه
گشت اهل ره با خورشضم
زانش همه چی خاص و عظیم
باشد که به با تفسی غمناک
روزی که محد شود مقام
آن اوج سپهر شرع را بد
شاهنشه کشور حقیقت
ابن عم مصطفای مرسل
خاک قدیش که بر که و نه
جبریل بحرستی که بودش
با این همه قدر هست کوثر
در روز جزا ز تاب خورشید
پیغمبر و نیش مقتدا کرد
در دین نبی علی است الی
تبع و در زبان او که گین
در بحر که پشت تیغ حیدر

زان بود بری بان خیر و آ
و ان چشم و چراغ جان فدا
گفتش که بخواد هر چه خواهی
آن در که دشت او دو کرد
پیدانه اثر هنوز از روز
آمد چو بمنزل خود آن ما
کو آمد از ان سفر بیکدم
اندو خود گرفت انعام
یک قطره رسد ز بحر آن پاک
زین نامه برون کنند نام

وز عرش قدم نهاد برون
بشنید همه شنید نیما
آن خواجه هر دو کون برضا
گردید ز شاه پادشاهان
رو کرد باین جهان فانی
در جامه خواب گریش بود
آن خواجه ز بدیه بهر یاران
از هر چه ما گروه عاهی
یارب ز معاصیم حذر ده
روزی کنیم حیات سرمد

در مناقب امیر المومنین علی کرم الله وجهه

اوراک سپین عقل اول
ز اب رخ قدسیان بود به
آمد گسی ز خوان جودش
یک قطره ز بحر جود حیدر
ظل کرش پناه جاوید
خود کمک همیشه ندا کرد
او کرده جهان ز کفر غالی
سیگفت جواب دشمن دین
پشت صف لشکر پیمبر

شاد محرم بارگاه بی چون
و انگاه بدید و دید نیما
وز دوست نجاتستان
پروانه بخشش گنا بان
با کوکب خیل جاودانی
آمد ز چنان سفر چنین روه
آورد از ان سفر هزاران
آورد بشارت خلاصی
در کوی شریعتم گذر ده
یعنی که شفاعت محمد
یعنی که علی عالی القدر
سلطان مالک طریقت
عرش آمده فرش آستانش
آب نصرت شمع جاش
سنگی ست ز کوه علم او قاش
تن پوش بر بهنگان کیس
از جام بقا زلال کوثر
در دیده احوالان دوا آمد
بر مسند شرع شاه مطلق
کوکب شده بر سپهر اسلام
شد تخته چهارشش جامی

خورشید که زیب طارم آمد	جایش فلک چارم آمد	کعبه که پناه خاص و عام	از کن چارمی تمام است
از غل علی که جان سرشت	فرخنده و میوه بهشت	یک میوه حسن و کرم حسین	زیشان و جهان بینش
از یک صد دان آن دو گو	طالع شده با هم آن دو	بودند یگانه آن دو گانه	کار و زمانه در میان
هستند دو گو شواره خوش	افتاده بدست این کفن	خواهم که سخن بشود تمام	در مدح دوازده امام
ای آمده آن دوازده شا	در سال بقا دوازده ماه	پر گوهر دین دوازده خج	بر چرخ یقین دوازده جج
یارب که کنی خجته نام	در دین دوازده امام	بخشای به هائی ز کوثر	یک جرعه حق آل حیدر
در سبب تالیف کتاب مے گوید			
تا هست زبان بگفتگویم	همچون خطایر و سرخی لب	شامی چو بهار زلف خرم	گردید سواد چشم عالم
فرخنده شی چو طره حور	زاغی که ز غنم آفرید	چشم سیر زمانه آن شب	نورش ز گل سفید کوب
بر گرد شفق سیاه شب	بود آینه دلش سه بدر	غریب فلک بشک بیک	فیاض ازل فیض ریک
آن شام شفق چو ز غنم	اقبال بخدست ایستاد	بخت از طرفی دید سیوم	بکشاد در هنر به رویم
آن شب به غا بار شفق	آینه طالعسم برابر	گردید سپهر بر مراد	بخت از سر لطف کرد یار
گشته در آسمان کشاد	گردید شب سیاه من و	آن شب برادیا فتم بار	در روضه پادشاه انوار
توفیق رفیق بخت یاور	سید قاسم جهان معنی	سلطان محققان اسرار	بر بان مدققان ابرار
گشته خردم عقیده آموز	آرایش زیور محمد	فرزند رسول باشی نام	داده چو پدر روح اسلام
آن نو یقین سرشت یعنی	افتاده بصدق زیر پاش	تبسج چو حلقه بر و راوت	زان بسته کمر که چاکر اوت
شایسته دری ز بحر سرمد	از بهر نبات آن لخب	در دولت اوا زین کفن	آوازه ذکر رفته تا عش
سجاده شرع در هوایش	سرخیل مر اصل طریقت	داننده راز آسمانی	خواننده صفحه نهانی
مسواک بهر نزل شد چو	در راه ولایتش هدایت	آتش کب شدم ز روی نجات	در روضه فیض بخش او حیات
سالار قوافل شریعت	زان مظهر لطف ارجندی	در خدمت او دوستم	داد از سر مکرمت بدستم
سر حلقه حلقه ولایت			
جسم ز سر نیاز مندی			

دربخشی مشغون زرد بکنون	کین قصه لیلی است و مجنون	دیدم چو دران صحیفه تو	فی نام نظامی و شمس
غنوان صحیفه نام من بود	این باوه نصیب نام من بود	گر دیدم مرا یقین ازین پس	عین بن این نیست نیست از
این فیض رسید از آسمانم	بیخواب گدشت بزرانم	چون وحی ز عرش گشت نازل	جبریل امینش بود حال
سجده بود اینکایه نظم شد نام	از عالم غیب آمد امام	این سحر حلال از آسمان است	چون عرش بلندش از است
این طوفانسون بود زبان	تا دم من زنده ناسدی چند	این عقد که گشت سفته	دین نکته و فریب گفته
از لطف و حکمت بهشت حاد	کردند تحسینات فاسد	میگفت کی که این سیه نو	کی نور و بهر چو بد زهر و
گفت آن دگری اگر دهر	او هست دیرین تباره مزدو	این عقد دراز حساب است	والا گری ز آب خویش
بعضی دیگر شکست اند	از کینه زبان باو کشاند	آن تهنه زر که پر گهر بود	آن دم شکست نش افرو
بادام که نغمه آمدش سوز	سنگش چو شکست نیش نغز	یک آنکه بدر جهان بود	در وصف نش و صبا بود
او بود دیرین زمانه مقصود	مقصود از ان میانه او بود	شاهنشاه ملک نظم جامی	بر در گره او دو صد نظامی
آن چشم و چرخ را ز ایمان	در دیده بود بجای عثمان	او را کرم علی ست پیشه	بدل آمده کار او همیشه
و فضل و هنر یگانه در	وز خاق و کرم فسانه شهر	سبحان عرب کجاست از	تا باشد از فصاحت آمو
آن خضر چو چین که خوی	گلکش بنماید از سیاهی	مجموعه نظم لغزش	جو نیست که هر دو او پیش
لالی سخش شکار مقالان	صید غزلش همه غزالان	خسرو که بران محیط جوست	هند و بچه شکسته گوست
شد در گره او نمود دین	در مرتبه همه سلاطین	ای مالفی از تو خود چه آید	کان مظهر لطف را نشاید
فی درخورج او زبانی	نه لائق وصف او دانی	آئین که بچرخ سید بتاج	با یکد و خرف کجاست محتاج
این در یگانه را که شفقتم	از اهل زمانه می نهفتم	در شهر نجاستش خریدار	وز خانه نبردش بیازار
می سوخت نهفته گریه محرم	پر بود جهان ز بوی غبر	این لاله عذار غبرین بو	بنمود ز پرده عاقبت رو
چون بود قبول خاصش	کردند بغایت احترامش	بهر جا که گشت این فسانه	دین گفت و شنود عاشقانه
هر کس که شنید رفت شوش	بی منت نغمه کرد گوشش	نظم که کند ز درد تاثیر	محتاج کجا بود تخریب
بی خطا شد و مایه فریبش	بی کاغذ سحر و زور و تیرش	رخسار عروس ماه سیما	مشاطه بنمازه گو میار

این تخته که در جهان هر شد	در شهر هرات نامور شد	این موضع خوش نامی عالی	با و ز خلل همیشه خالی
ای خانه مسخر سنج بخرام	در تعریف خاکو هریر و توصیف این نامه شوق انگیز		در راه مخموری بنده گام
داری دو زبان حکای کن			ز اسرار کن بدو اتی کن
ای خانه عاجز و زبونی	در دین مخموران ستونی	گوئی قلم عصای موسی است	از روی همه عجز است پید است
معجز کن این قلم چو بنیاد	ز انگشت رسول آید مداد	این خانه به نخل قدمیم	از مادر و پدر زاد تو ام
کلام چو بریم است خواهر	روح الله نظم رست داد	این خانه که هست و سیکه	در بحر معانی است ماهی
هر لحظه رسد بر سیم اکرام	صدیونس معنوش در کام	هر سحر که خامه ام نماید	احسنت ز قدسیان بر آید
گویند ملاکش بی کبار	انچشم بدش خدا نگهدار	چرخ از پی دفع هرگز تیش	سوز و رستار با پسندش
گنجم شده پر در معانی	خواهم که گنجم گم فشان	این گنج گم که جیسا است	در روی همه لولو خوش است
آسان نه بدستم آمد این گنج	بر دم پی هر گم بسی رنج	خوردم دو هزار غوطه و رون	کامد گم سه ز بحر بیرون
دارم دوشا هواریا	در داکه نه نیمش خریدار	آن در که ز خویش تیش است	شایسته گوش هرگز نیست
این ماه و شان که بس عجیب است	بکران معانی غریب اند	وین سر قدان که جمله بکرند	پرو و ده جمله های فکرند
هستند بسان دانه نار	پنهان پس پرد های بیاض	نشنیدیم بوی ایشان	جز خال ندید روی ایشان
در پرده غیب بود مستور	نیلو فرشان ز تاب خود دور	ننگفته ز با و غنچه با شان	در باغ نیافتی صبا شان
شمعد اگر چه بزم جان را	پروانه ندید روی شان را	زین پر گل سرخ رشک است	زان گل که نه عطر و رایح است
شومند و لی گس ندیده	آلایش مست کس ندیده	هست این همه دیر بجز ادراک	از محنت سفتن کسان پاک
این دعوی من نه از کز است	این معرکه ام نه جای لاف است	این خوان که پر از غذای است	از مائده های آسمان است
نزدیکه رسد ز آسمانم	من نیز باین دآن رانم	این مایده ام که جان سیر است	در روی همه میوه بهشت است
نوباده من ز باغ کنش است	وین روشنی از چراغ کنش است	من عاریت کسان پنوشم	پس مانده این دآن نوشم
دانی ز چه زرد و بود ماه	کز آنچه خودی ست عاریت خود	زان شرف است بر چنان در	کز مال کسان بود و جاف
از مال کسان کردم چه کاست	ز انگوته کردم نه در شمار است	صاحب کردم پنجهان نباید	کوره زند و کرم نماید

این گنج که آشکار کردم	بود آن حق من نثار کردم	این نامه که گشته است نامی	دید می نظری اگر نظامی
می گشت مرا بجان هوخواه			می گفت هزار بارک الله
آسی پیر فزون شدنی هفتا			از مرگ چراغی کنی یاد
گذر ز خیال خرد سالی			وز خواش نفس شو گم سل
گر مرغ دولت نیشو درام			فارغ ز لب دریده گور
بگذر ز هوای باد و هوای			نش ساغوباده کرده نام
زین قلزم ثمر نپر دست			کز وی نه گناه فی خمار است
دانی که چه قامت است			محرانچش ابرویست دلجوی
خواهی خط و لکش معصیر			کز تار کفن و بد نشانت
پیزی ز شبست نماند بر جا			تا زود برون وی شدی خم
چون گشت دو نامه نهفته			چون گشت نگون ایدار پا
هر زخمه که او قد بدندان			تا ترک کنی ز لقمه خانی
شد گوش گران ز بر نرکت			کز دیدن بدتر کند دور
پیری بود و هزار علت			گویند که بهشت ترا شاد مل
دگفتن بدبباش چالاک			هر لحظه و بدر کوع یاد است
جای تو چو عاقبت بود گو			چون جامی نماز نیست بجا
از تو سخنی که نه نفیتم			بشنو که تسام با تو گفتم
من با تو ز روی همراهی			گفتم سخنی و گر تو دانی
گویند این کمن حکایت			
وازنده هو و ج و عاری			
هم صاحب جا و هم خردمند			

شاخ هوشش ثمر نیداد	ابر غرضش گهر نمی داد	نخلش بهوای میوه پیوست	میکرد شکوفه بر نمی بست
از قطره ابر او شدی پیر	بلبل صدق و نمیشدی	پیوسته ز بهر نسل و پیوند	میجست ز کردگار فرزند
بودش غرض آنکه در زمانه	نامش نشود گم از میان	ز آنکس که نماند یادگاری	نماید پس مرگ در شمار
فرزند خلعت و بهر مرادت	نبود چو خلعت و بهر بیاد	فرزند خوشست گر خلعت نهد	وز آن غنای بود و تلف باد
طفلی که نکو نباشد شوخ	آن به که پدر نبیند شوخ	خودک که بخوبی بدر آید	باید که ز مادر او نراید
فرزند تو گرفتار و پیکار	نام و نسب ترا کند خاک	فرزند لایم طبع و بد کیش	رنج پذیر است و محنت بخش
رنجور بباش بهر فرزند	ببش بهر چه هست خرمند	شایسته هر کس آنچه هست	او داد و بصورتی که هست
هر گنج هوس که در زمانست	به بود چو بنگری در آنست	هر آرزوست که بر نیاید	تحقیق بدان که او نشاید
او یکسان بسعی و دست	در بستن آن غرض مکرست	میجست چو یافت آنچه است	آخر بطریق که شایست
هر چه طلب کنی بیانی	رو از طلبش چو بر نیانی	صنعت بد و صانع نیاز بر خا	مقصود خود از خدای دخوا
کش ابر مراد قطره گنجست	در شرف خدا چو در صفت	آن مغرور و نپو میرست	آگاه نه کسی که حال اوست
آمد گل او ز پوست بیزن	آلوده چو برگ لاله در خون	آن مه که نمود بی حجابی	بود آن پسری چو آفتابی
باشک گلها بایه است	آگاه حریر و پر نیانست	پیچید چو مشک در حریش	از شیر و جان کشید شیرش
ز گشت هنر کشاد گاش	قیس هنری نهادش	چون دید پد رنج نکویش	آسود و در گز بست جوشش
بگفت شکوفه و بخشش	نوباوه رسان ز خنخشش	بکشاد در رخسار خولیش	آورد برون دفاش بخشش
هر گنج که آشکاری کرد	در راه پسر نثار میکرد	ایمان قبیله آمده جمع	پروانه صفت بگردش
دایه بجزیری تماش	پرورده بصد هزار گاش	آن طفل ولی زد و پیر	دوری حتی چو از کمان
میکرد کناره از کنارش	جز گریه بود هیچ کارش	آن طفل بیگ نیست دهم	با دایه نمی شدی ملائم
آزانه زبان که راز گوید	حال دل خویش باز گوید	آگاه کسی نه از ضمیرش	کرد هر چه گشت پذیرش
در مانده او شده کس کو	پیاره همه ز چاره او	یک روز پری خویش بردوش	بگرفت ز گریه گشت خاموش
پیران ز رخ نموی او شد	آسکین دلش ز بوی او شد	چون آن صنم نشن دوش نهاد	آن گریه دست آتش نهاد

بخت بد چو باز برگزفتش	از شوق کنون برگزفتش	زان طرفه صحنم جدا نمیشد	با یکپس آشنای شد
می بود اگر می با سه	آن طفل نمی کشیدای	بودی برخ نکوی او شد	و خواب خوش نیامدی
بادایه نخود نمیشدی رام	بی ماه رخ نه شست آرام	گر صوت خوشش بگوش فتر	آن طفل می زهوش رفتی
طفالان همه نیسوار باوی	او برده سوو با آن خودی	معلوم شدی ز رنگارش	کز عشق هرشت روزگار
هر شخص که دشتی کیست	میگشت یقینش از فرات	گفته یقین که زود باشد	کز ناخن عشق جان خراشد
میو بچو باید طالع از فهم	بنوشت که ماه شتری سهم	کمان طفل بسمل روزگار	دیوانه شود ز بهر یار
در عشق بتی فسانه گردد	رسواشد دُ زمانه گردد	وین هم که زایل حال باشد	فی تابع قیل و قال باشد
آشفته پدر ز مهر ویش	آگاه کن هر آرزویش	میگرد بزرگ آن پسر	میداشت عزیز آن گهر
بیگانه و آشنایش پیوست	چون دست نه گل گرفته در دست	پایش می دی گردن و دوش	جایش بودی کنار آغوش
روزی که بده رسید سالش	شده ماه چهارده جمالش	میخواست پدر بکارمانی	سنت و بدش چنانکه دانی
از سر حد کوفه تا به بغداد	مردم تعبیلده با فرستاد	آورد و مالی عیب را	بنشانده مالی طرب را
با وده طلبید و جام در دوا	و انگاه صلاهی عام دوا	بر خاسته ای چنگ ببط	که مرغ کباب گشت گریه بط
از خود بجان صدایش	شد شاه سهری ز تارایش	فی بهر لای روح پرور	گردید و بان زیبای تاسر
مهر و دین مطربان محفل	شمس مهر شد جلال	هر نغمه خوش که چنگ بشنود	در گوش گرفت و نغمه بنود
خوبان عیب ترانه پردا	کرده عوبان بهر گرساز	ساده پسران شگفته چون	گشتند فغیان چو بلبل
جام می اریغوان نهاده	لب برب و لبران نهاده	بر خاسته بهر قص خوبان	بر نغمه چنگ پای کوبان
آن اهل طرب شسته بیغم	فارغ ز عس و محسب هم	از بهر باب میر بازار	آورد و زایش محسب تار
آن ریش چنان ز جیبانی	میخورد کما نچمه ربانی	آن سید عامری چیل روز	گردید زباده مجلس افروز
میگرد نشاط بهر فرزند	خوش بود بیا و نسل و پیوند	بر رسم ملوک سنتش داد	و انگاه بکتبش فرستاد
فرخ پسران سیم غمغیب	رفتند همه بسوی مکتب	با آن پسران ماه مانند	هم خیل شدند و تهری چند
زان سر قدان نارستان	شد باغ بهشت آن دستان	زان غمزه زنان شوخ و طنان	گردید یکی بقیس همراز

بس ناوړه وخترمی لطیفی	خاوند گاه آنس را حریفی	دریای حیا و کان آرم	گویا که مرشته آمد از شرم
خورشید ندید سایه اش را	مه نیز نیافت پایه اش را	دوام گل عارضش پاکی	در زیر عرق ز شرمناسی
میسردش روی خور آب	ز نو چرخ آفتاب در تاب	لیلی نامی سمن عذاری	غنچه دهنی سخن گذاری
باروی گل و بهوی نبل	خندان چمنی رسنبل و گل	شیرین حرکات عشوه انگیز	از خنده شکرین شکر یزید
پیشش و هزار ناز با او	صد گونه کرشمه و دوا بر او	از شکر لب شکرستانی	وز سنبل زلف بوستانی
بادام و چشم آن سمن به	گردید نهال ناز را بر	آن هر دو بلال ابرو آن	از و سمنه و برگ سبز بادام
رشک سمن آمدش میشت	چون غنچه زنبقی نگرش	به زناخن آن نگار عرسا	چون برگ شقایق زنا
رخساره و لعلش آب	گوئی و نقش از آن جفا	شد خال که ز دژنیل برود	نیلو فریغ عارض او
زان پای که در نگار بسته	سر ولایت زلاله زارسته	آن دلبر شوخ چشم زیبا	آراسته از حریر و دیبا
از عجز و موی آن دل افرو	در عالم دلبری شب روز	آن طرفه سی قد گل اندام	از قیس بوده صبر و آرام
او نیز بقیس داده دل را	شد شینفته آن مهر گل را	آن گلشن حسن را یکبار	شد قیس نقد جان خرید
لیلی چو فیت خورشیدش	او نیز بهر دل خریدش	عشق آمد و در و سینه جا کرد	خود را بدو یار آشنا کرد
دادند دل آن دیار با هم	کردند بنای عشق محکم	در خانه صبر آتش افتاد	شد خرم ننگ نام بر باد
گشتند ز جام عاشقی مست	دادند همان عقل از دست	قیسش نظاره لال ماند	در حیرت آن جمال ماند
او نیز نهفته آه می کرد	دزدیده در و نگاه میکرد	بیچاره دو طفل نارسید	بارغم عشق ناکشیده
هر دم به بهانه ز کتب	رفته بد آن دو غیم غیب	پی در پی بهم چون شدند	بیزان بد صد خون شدند
با هم دو حرف راز گفتی	حال دل خویش با گفتی	نه تجربه ز عشق بازی	نی دیده طریق چاره سکا
باز آمدی و بهم نشستی	وز گفت شنید لب بستی	کردن بهوس که بی مارا	در هم نگرند آشکارا
کس پی نبرد بکارشان	بدگون شود بکارش آگاه	از روی بهانه آن دو هم	گفتند بر هم شرط با هم
در هم نگریم کی زمان تیز	وز چشم زون کنیم بر پیر	بر هم زند آنکه چشم بازود	در بستن شرط نیستش سود
با هم دو حرف شرط بستند	بی دغدغه رو بر نشنند	گشته بهانه آن دو دلدار	حیران جمال بهم یکبار

کلان رازنمان سهر نگرود	زان قصه کس خبر نگرود	کردند و دوش بیکانه	نظاره هم بان بهانه
طفلان همه کرده دست بر	ایشان همه دیده رودار	طفلان همه از سبق سخن ساز	ایشان همه حرف عشق ساز
طفلان بغم الف شناسی	قیس از غم دل بهاسپاسی	قیس از غم عشق کشته بهوش	غیر از لیلی شدش فراموش
بان افش که بود میلی	بود آن قد و در بای لیلی	نقطه شناخت آن دل افکار	جز خال سیاه عارض یا
از قامت زلف آن دلارام	بر صفحه دل نوشت الف لام	آورد بدست آن دل افکار	لوحی بطریق لوح دلدار
از وی که جدا شد شبانگاه	میکرد بدل بلوح آن ماه	رفتی به بهانه از پی او	تغین تخمه تست زان کوه
دیدش دمی بان بهانه	رفتی پس از ان بسوختن	هر لحظه ز اشتیاق رویش	رفتی بهانه بکوش
آن شیفته بر خلاف طفلان	رفتی بهوس سو و بستان	با درس گمش نبود میلی	بودش غرضش مصالح لیلی
آن قیس شکسته دل کتب	رفتی چو بسوی خانه هر شب	در راه بکودکان خجرا	افسانه عشق یاد میداد
طفلان بطریق و لنوا	کردند با و نشاط بازی	میلش نشدی بازی	بودش سر عشق بازی
زین واقع چون گذشت سکا	شد روز وصال راز و کار	گشتند عشق آن دو غمخوار	یک یک همه کودکان خبردار
شد پیر معلم اگر از کار	طفلان همه آن سخن خبردار	افتاد چو قصه بر زبانها	شد راز نهفته داستانها
رازد دل آن دیار غمخوار	شد بر سر کوچه با و بازار	هر طفل که شبی بخانه	میگفت با و راز فسانه
هر گوشه آن دوش نثار	در معر که نعره گشت فریاد	آن گوهر از رنفته گردید	آن سر نهفته گفته گردید
بیچاره دو عاشق جاگزین	سه بای حیا فکنده دین	گاهی که شدند از دبستان	بیرون هزار کرد و دستان
از ترس بان عیب گویان	بودند نهان مصالح جوان	طفلان ز میان فتنه بگیران	رفتی بکین عاشقان تیز
هر یک غم دل نه فاش کردند	بیکانه صفت معاش کردند	آن رازنمان علامتی شد	وز بهر دوشن ملامتی شد
بسته زد و یار کار در هم	صد گونه در فرغ دست بهم	کردی بهزار حیل و گاهی	دزیده بیکدگر نگاهی
گفته بمعلم این سخن را	دادی بجناد و سیتن را	ایشان غم دل کس گفتند	رازد دل ازین دین گفتند
ایکانه و فغان صبحگاهی	میداد بدین سخن گواهی	از گلش چهره آن دود بک	میداد صبا به طرف بوی
شد معی شراب بوش	سید از نهفته کوس بوش	از باغ وصال آن دود بک	بورفت به هر طرف زمره

آنگس که غرض کند نهانی
آن شک بلال شد و نغمه
پنهان توان عشق کوشید
آن گوهر را ز راه سفتند
گر بیت قبر و روی بکنند
آگاه بگریه سوی لیلی
وین هم که تونیز را سیراوی
یعنی بجای و شرم کوشی
سوزن نظرت کند بکن شرم
ناموس مرا بباد دادی
کردی بعثت میان دم
بر بند ز خواندن سبقت لب
در زاد و بنام و ننگ با دا
گوهر که قد بدست حکاک
آنگس گرفت کرد پوش
بخشین بجای و شرم نهان
هم چشم چشم بند بر روی
سرخ و سفیدی از چهره است
در خانه نشین چو آید خلعت
خواهی ز دریم بنگری بس
زال گفت و شنید بر نیات

ضعف بدش بود نشانی
آگاهی یافتن با لیلی از عشق مجنون و منع کردن از
بامادر آن صنم گفتند
معجز بدید و موسی بکنند
گردید روان چو تیر سیلی
آز رده ز زخم تیراوی
حتی که ز زلف رخ بپوشی
میلش کشی ز رشته چشم
در سرنش عجب قنای
ناموس هزار ساله را گم
زین پیش مرود گر کتب
بی ننگ بر زین گنگ با دا
از سفتن او کی آیدش با
از دست بیفکند بکوشش
از چادر و موثره کن فراموش
چشم هست پی نظاره کوی
صبح شفق سپهر غیب است
تا در خانه ات توان گفت
در آینه بین که کیست دیر
نرمانک با مادرش گفت

در دوستی آن دو یار دگر
آگاهی یافتن با لیلی از عشق مجنون و منع کردن از
بشنید چو این حکایتان
بنشست بقریش و ختر
گفتش که شنیدم از فلانی
ای مادر من روست اینها
باید فکند زان نگور و
گیرم بودت هزار عاشق
گر پای نمی ز خانه بیرون
زین پس نشین بنامه پوش
باشد همه ننگ و نام و ختر
دختر که باین و آن نشیند
گل اشرف لطافتی هست
آن سبک هست طعم قند
از بستن چشم بند بگذر
رخساره چو شادان میاگا
نیلی کنی ز و سمه ابروی
سیر بر نه زنی ز هیچ روزن
لیلی چو شنید این سخن را
کای مادر در عشق گوشت

شد و قهر دم از ننگ بپیک
از دیده چه سان شود نغمه
آتش توان به پنبه پوشید
ز دوست دریا جامه بپوش
رخساره باب دیدگان تر
کاشفته توشده جوانی
و نه چو توئی سراسر است اینها
چون معجز خویش چنین در بار
معتشقه شدن ز تو چو لایق
گویم بدرت بریزد خون
بد نام مکن مرا زین پیش
خوش آگاه نه زادا و زنا دا
جز و سیمی دگر نبیند
چندانکه نکر دکس بدوست
چون تازه بود همین خورده
سازا ز فرجه چشم بند دیگر
از خانه دگر بردن منه پاک
کان نیل بد اختر است بر دگر
کان سرنشست بر سر زن
بس و در گرفت خوشی را
معتشوق کدام و عاشق قسم

آن عشق گلیست بر بهار
 هرگز نشنیده ایم این نام
 خواهی که دل مرا کنی خون
 خاموش شد و فدا و در شک
 و خانه نشاند بعد از نش
 ره زینه ز بام نیز بر پشت
 لیلی چو شد از نگار خود دو
 رازی نه که با کسی توان گفت
 چون کرد فلک یار فرود
 از ترس نهفته یکشید آه
 شبها که ز بیم حن رسته
 از آب و چشم آن سخن
 کردی چو بهر گریه بنیاد
 میگفت گرفته در دلم درد
 تار و زرق آن پر زار
 چون من صیل داد و داد
 چون قین دیده شد ز لیلی
 سیرت بکتب آن جگر سوز
 و صلتش چو نیشدی متیر
 کای لاله عذار غیم غیب
 از دوریت ای نگار دلی

یا نام و سی مست در دیا
 نفعی ست که نیست در جهان
 با من سر زل داری الگو
 شد حرف یقین خواند و نیک
 نمود و گر باین و آنش
 رفت آنگه بیام هم گذشت
 از محنت بجز گشت رنجور
 دوزی نه که بر ملا توان گفت
 بخوابی یار ز رو کردش
 تا کس نشود ز کارش آگاه
 در گوشه خانه نشسته
 میبود صبح جامه اش
 میگفت که مرگم آمده یاد
 آنگه به بهانه ناله میکرد
 میکرد بان بهانه فریاد
 در زاویه فراق نشست

یا عشق ز جنس خور و نه
 گوئی سخن که من ندانم
 ما در چو بدید روی لیلی
 لیکن ز برای احتیاطش
 مه را بجرم سر را آورد
 آن نور ز دیده ما جاشد
 بشکست و ات دین فاجه
 فی کس که رود بسویارش
 بر چهره اگر چه زعفران گاشد
 شد زار و نزار از غم یار
 با خاطر جمع آن جگر سوز
 میکرد بهانه آن شکرب
 آن مهر سرشته و فاد
 کردی چو فغان ز بجز شب
 هر لحظه بهانه و گر کرد
 با محنت بجز یار میبخت

و بر افتادون مجنون از لیلی

میزوز فراق دست بر
 تا مکه گشت بیتو بکتب
 مانده ورق سبق سیه رده

چون ماتیمان بگریه زار
 طفلان چو سبق کنند بنیاد
 گشته الف از غم تو موئی

از بهر خدا بگو من رست
 تا وقت جواب آن باغ
 فی الجمله از ان شد تسلی
 و لبست بران در نشاش
 و لبست و در بچا بر آورد
 عاشق بفرق مبتلا شد
 با خود نوشت سلام نامه
 بی یار نه صبر فی قوارش
 لیکن بپایانچه سرخ شد
 خود را بهانه کرد و بیمار
 از بجز همیگر نیست تار و ز
 کین جاده ترازو عشق شد
 میخواست که ناله از غم یار
 گفتی که مرا گزیده عقب
 رخساره باب دیده ترکد
 تا چار بروز کار میبخت
 با هیچ کش نماند میلی
 بر یاد وصال یار هر روز
 میگفت ز درد آن لاله
 از بجز تو بر کشند فریاد
 میلش نبود بهیچ روسی

بی غنچه آن زبان چون میهم	دل تنگ بماند حلقه جیم	از دال کسی کجاست جوی	خشم شد که ز خاک کجاست بوی
سین از غمت ای نگار خندا	گشت الف گرد بدندان	در سحر تو خاک لاسه شکیں	شد قطره اشک رخ نشین
بجواب بماند صدا غنیم	چشمش نرسید بی تو بزم	از سحر تو نون ز نقطه نهد	در عینکه سیاه پیش نیفتاد
چندی بامید وصل دلد	میرفت بکشتبان دل افکار	میگفت بگریه آه بلسلی	از درد فراق دای دلی
اتفاق چه چاره سام	باجت سیه چه حیل بازم	دیدم که فلک بن چاکر	از بچو توئی مرا جدا کرد
درد که فراق شد فرغم	سیلی خور باد شد چراغ	بی تو دگر من مانند طاق	جانم بلب آمد از فرقت
ای شمشیری پیرس منوم	بنگر که چه میرد بروزم	بیتومن افکار جان لیش	راخی شده ام بر دلیش
درد و غم هر گز بود این	و ابر من درد مند سکین	ای جان چه بود ز تن برائی	دی عمر خوست اگر برائی
عمر یک چنین رود حرامت	مرگست که زندگیش نام	ای کاش که مادر من نه زاد	ورزاد اجل باد و داد
من لذت زندگی ندانم	مرگ دگر است هر زمانم	نی بود ز سحر یار دل تنگ	بر سینه دی ز دست دل
یک روز بهانه بردن گشت	و ز شیوه نام تنگ بگشت	تغییر لباس کرد مجنون	و ز ورطه عقل رفت بیرون
پوشید و چشم را که کورم	در مانده ام و غریب خور	میگرد ز هر طرف گدائی	میگفت حدیث بنوادی
در یوزه کنان رسید ناگاه	مجنون به در حرم آن راه	کورانه حصا ز دور آمد	لغزید بقصد و از سر آمد
غلطید در و نه سفاک	افتاد میان خون و خاک	یللی چون نگاه کرد از دور	دست یقین که گیت آن
باماد خویش گفت آن دم	کان کور قاده هست محکم	کردست چنین زمانه پیش	گیرم ز پی ثواب و تش
گیرم ثواب است آن کو	کاتاده و میرود بر دوز	زان پس سود ز نایش راه	کورست ز در نباشد آگاه
یللی سو آن قاده شتیز	دستش گرفت گفت بجز	بگرفت چو آن قاده را	بایا قدیم عهد نوبست
زان پس سود نمود ز تش	گشت از سر مهر عذر تش	مجنون به بهانه دید صلی	آن فکر که کرد و تش صلی
روز دگر آن بهانه پرد	کرد از سر نو بهانه آغاز	بنمود بصورت گدایان	در زنده نهان چو بنویان
میگرد طلب زهر سرائی	دروست قبح چو بنوادی	تنو یک و شاق یا بطماز	درویش بلند کرد آواز
باد دست که اچو گفت بد	آواز شناخت آن سمن	گفت آنکس بدست خود خنجر	به زانکه ز بهر او بد خنجر

آند بهانه آن صنم پیش بنی و هم رقیبان دو هم پیدا چو شدنی پیش و پس تقری طبعان ناسر الگوی گفتی پدر عروس هم فاش یا منع کنیزین دیارش دیوانه عشق شد بیکار در کو بفغان ز سنگ ایشان خلوت پرداز و انجمن هم میگفت کی که درد ناگشت دیوانه نهاد دیگرش نام بیچاره در خطر آب افتاد انشا اگر این صحیفه درد مکان پیر ز درد بر کشیده آه کاری زده این پنج تن لعل و	تا صدقه و هدیه بدست و پیش کردند دمی نظاره با هم گفتی سخنان طعنه هر کس منشش گردند از سر گوی اعلام کنان بر ندا و باش سازید بر تیغ تیز کارش رسوای محله گشت و بازار در خانه بجان ز پند خویشان سینه زده چاک پیرین هم از دست فراق جامه پاکت ژرد آن گرش که نام خود کام چون رشته به پشیمانی افتاد	کردند بیکدگر نگار آمد شد او چو گشت بسیار از نشیوه کار تراش گویان خویشان عروس و کنیزش خون ریختنش بگردن من از حد چو گذشت هجرارش گشت سرو پا برهنه بر پشت بر هر سر گوسفند او هر دم بخود ز بهام دیگر گفتا در گرش که ناشکیبست با او همه کس بان کشاؤ لیلی گویان سر شکباران
آگاه شدن پدر مجنون از حال فرزند		
زینگونه کشیده آه جانو هری پدری فگنده آتش آگه نبود ز مهر فرزند پرسید ز این و آن پسر را دیروز بگرد او بهیگشت ناگاه در آن خرابه بگشت پیر این چاک سینه ریش	زنان شد پدر زخیش آگاه در پای پسر اگر غلدر خار فرزند اگر چه عیب ناگشت شخصه چو بدید گفت با او دل سوخته خیزن مظلوم یکدم چو در آن خرابه گردید پیر مرده نمالش از تپ غم	زبان شد پدر زخیش آگاه در پای پسر اگر غلدر خار فرزند اگر چه عیب ناگشت شخصه چو بدید گفت با او دل سوخته خیزن مظلوم یکدم چو در آن خرابه گردید پیر مرده نمالش از تپ غم

آب مژده بر رخسار دیده	چون آبله پر آب دیده	از دیده سرشک آب فته	همراه سرشک غم آب فته
جامه شده چاک سیننه نگار	دل آتش یزودیده خونبار	مسکینه و بیکس و کوسه	جز اشک اندشت آب و کوسه
جز دماغ اندشت یار دلسوز	هر عشق گرفت ستوش آرزو	کس چهره درشت از عجبش	جز آب و چشمش شکبارش
دیوانه شده نه سر نه سالان	چیده ز قبا و جبه و امان	ثرویده سترن موی لیلیا	وز کثرت موقاد و دشار
دانی که چه بود بهمنزانش	آتش که زبان زرد چانش	فی مانده بدوست اتفاقی	فی بوده بدشمنش نفاق
فی روز خوشش شمشادش	از خوابت خور جهان فرخاش	از سنگ جفاش شکسته	وز بستر خار پاش خسته
آزوده دلی و تن پر آزار	بیچاره روز و ناله زار	چون کرد پیر بر و نظاره	ز دفره و جامه کرد پاره
کامی جان پدر ترا چه دست	این واقعه خواب یا خیال	ای سوخته این چه در و دست	وی دلشده اینچه سینه دست
سود از ده نچین چرانی	مجنون کدام دلربائی	بر دل زغم که داغ داری	سودای که درد داغ داری
قمری کدام سرو نازی	حیران کدام دلخوازی	در شربت این تپت که بایز	عقاب لب که ساز گار است
از کام تو تلخی می غسم	سیدب و تن که میکنم کم	آن عطبه بنفشه از چه باغ است	کز بهر علاج این دماغ است
پروانه شعله چشمی	آشفته گلرخ چه جمعی	آهوی کدام لاله زار است	کرد از نظری چنین شکار است
غارت زده چه ظلم کشی	وز تیر کدام کیش کشی	افسون چشم بسته خواب	افیون که نگنده در شربت
آیا ز چه آتش هست سوخت	یارب که مباد کس بر تو	مجنون چون نظر کشادش	آسوده دماغ شد زلوش
مجنون لبخن زبان چو کبکشا	غیر از لیلی نیامدش یاد	سوی پدرش نظر چو انداخت	از غایت بخودش نشناخت
گفتش چه کسی و از کجائی	کاید ز تو بوی آشنائی	گفتا پدر تو ام من زار	وز در و تو روز و شب زار
مجنون گفتش بگو چه دست	غیر از لیلی کسی و گر دست	نام ز می که عشق و آتش	از مادر و از پدر بیادش
چون یزدید که حالت آت	او نیز ز در و زار گرفت	دشمنش گرفت و گفت بخیز	لیلی طلبیده ات بیاتیز
مجنون چو شنید نام لیلی	از آن نام نکوشدش تسلی	گفت ای خضر مسیح کردا	این مژده که میدی بدلا
یار کج خطاست یا صواب	در بیداریست یا خواب	این مژده وصل از آن تاب	کز طالع خویشم این گمان
حقول تو دهمه موجب شکست	اگر نیست خواب این فرست	بودار چه بقیس این بهانه	لیکن با مید شد روانه

آنکه پیرترین بصدنش مادر چو بدید روی فرزند کرد آن زن ولفکار غناک ناخنهایش برید مادر از ناصح این بکن تقریر کان پیرهن در خر و مند بودی همه عمر آرزویم روزی که مرا بخانه بینی نی آنکه کنی میان مردم علم و ادبی بطلب کن از اهل ادب کمال یابی گر با ادب و تمیز باشی فرز که شوی بسان من با اهل و نسب باش مغرور گیرم پدر تو هست خصل کنعان که شود زوج نابو ای کو که ساده لوح بیدل آن گریه زن بمرگ شوهر یا قوت لبش که قوت جانت در دیده او نه سرمه کرده کرد چشمش پیش بلای جان	شد جانب خانه زنبوش زد ناخن موی روی بکن گرد از رخ او باستین پاک مویزد پدرش درش از سر تصیحت پدر مخنون را بکشاد زبان به پند فرزند تا از تو بساند آبرویم آئی و بجای من نشینی ناموس مرا بزندگی گم پیوسته شعار خود ادب کن وز بی ادبان ملال یابی نزد همه کس عزیز باشی افسوس غریبیت تدبیر کان هست بسی ز مردمی دو افضل پدر ترا چه حاصل از کشتی نوح نیستش سود از کمر زنان بهاش غافل باشد ز فراق شوی دیگر اشکت چو حقیق ناب است کو چشم ز کشنش سیه کرد روز تو چنین سیه است	بازی با بازی بخانه بردش بگرفت ز شوق در کنارش پوشاند لباسهای پاکش انگاه بجزتش نشانند کامی نور و دیده ایچه کار گفتم که چو سیریم کند لست ناموس مرا بجای داری زین شیفته و خامکاری با اهل ادب نشین و برخیز خواهی چو سعادت گرانی اکنون که جوان و بوشنکی روزیکه رود ز دوست قهقهه ناخوش بود آن عروس و بر قی هم ز شراب ناب زاید ای جان پدر تو خردالی کس مهر و وفا ز زن نجوید آن سیم برت که هست چنان از رنگ خاشاک گلو گیوش نه سنبل سمن ست چشمش که نظر باز کرده	انگاه به مادرش سپردش بوسید بهر دل عذارش ز دنجیه بجایهای پاکش در معرکه رخس پنداراند ز حرف نصیحت ناخشنود زین کار مرا هزار عارست فرزند جوان بگیر دم دست شرط پسری بجای آری بسیار کشی ز دهر غری وز مردم بی ادب بپرهیز دانش طلب بلند نامی باید طلبیدن از جندی افسوس و دینگی کند سو کونا ز کند بحسن مادر خوردن بشیرایش نشاید وز تجربه زمانه خالی کز شور ز زمین سمن فروید دیو است پری نماز ندر نی نی دل تو بدست او هر تار از ورگی ز سودا بر تو در فتنه باز کرده
--	---	---	---

دسته که بر ابروان کشیده دل را که زابروش مراد ایجان پدر چه وقت اینها خواهی قد دلبری چو ماه چشم خوش اگر بود مرا من و ستم ای پسر دشمن هستی ز غم کسی تو دلتنگ بی او تو خراب در خرابه بر گیر دل از هوای لیلی بگشت گرا از تو یا نغمه در سن بود خانه هر یک مجنون بچوب آن خرد	بر مرغ دلت کمان کشیده هندوی سیاه کج نهاد کی از تو مناسب اینها در قدا لعن کن نگاه آن چشم پس ست چشم صا بشنو تو حکایت بد من کز دوستی تو آیدش تنگ او بادگران بلغ و لاله گوارا بنویست هیچ میلی ز نهار طلب یار کم نیست در جلوه گری یگانه هر یک	داده پی قصد قتل احباب سرخ زده بر عذار موش عشق سبقت بود موافق میلت چو شود بزلت شکن خواهی چو دمان تنگ لهر لیلی طلبی ز سر بردن آر و جستن او تو اشک یزان در فرقت او تو خسته دل آنکس که نخواهدت کش گهر من خویش و قبیلانم دارم زانه دل تو هر آنکه باید	تین خره را بر هر چشم آب زان در دل تو فکند آتش این عشق ز کوه دکان چنان وز لعن سیاه لام می بین نبود دهنی ز میم خوشتر خود را و مراد گر میازار او از تو چو اشک تو گر یزان او خسته فراز نطق گلاون انکار که مرد ماتش گیر خویشان جمیله نیز دارم گویم که بجا هست تو آید از فرج دیان نشانده
کای با خرد نکوشا ای قوم قبیله ات به عالم شور عربی بخوش زبانی این شنگی بدست من است خواهی ز فراق او نالم در دی که تن مرا نصیب است در دهر بجز یار همدم یکسر سخنان ای خردمند و حرف ترا بجان کنم جگر	درگاه تو قبله قبائل فرخنده ترین نسل آدم رشاک عجمی به نکتہ دانی کس دشمن جان خوشتر نیست بر خیز و بر آرش از خیالم دشمن ز حقه طلبیست از همدل سوخته کی شوکم دائم که بود نصیحت و پند دل نیست بهت چون کنوا	شاهان سگ آستانه تو قوت زده بر رخ زمانه دانی که من ستم رسیده رسوایی خویشا کس نخواهد باز آرد مرا بکوبیش ز خیمه رسد زمار گیسو جملت زده و سیاه کارم گرا ز خنث بردن رودم چون نیست بدست اختیار	محتاج بخیسل خانه تو خال سیه از سیاه دانه از خود نه دریدم این جریده بی حنث و رنج تن نه گاه تاسن ز روم بحسب خویش نتوان بفسون تدارک آرد وز کرده خویش شمر سارم در پیش خدای میشوم مرد بگذار مرا پدر بکارم

آن بیه که نصیحت نه گوئی پندم چه دی چه جای پند امحنت و رخسار ناالم کم غوغایم و خوشم پریم بگذار مرا که زار میرم از پامی گشایش نشان کنم بی دروغش مباد جانم سر کو زرش دروغ باشد جان بهر نثار یار باید آن لحظه بود و چشمم کرم میگفت حدیث عشق مجنون مجنون چه هیچ و تابل قناد فصاد بدست یار و نیش نزد من او من توئی نیست این گفت و گرفت راه و کار پیشش نشن آن عیان بود بیمارده نامر ادولنگ کان پیش رویم اهل حجر یگشت ز جویار مخزن گردید کبودی عذارش از سوز درون زوآن شوم	دست از من کارم بشوئی پند تو مرانه سودمندست بیمارم و زار چون ناالم دریانشود ز خوردنی کم اندر سر کوی یار میرم گل گویم و خواهمش بچینم ماند غمش از چمن نمانم شایسته طشت و تیغ باشد بی یار جهان چه کار آید کو باز شود بروی یارم دیشب پر و دیده پر خون اک پیر در خطر ابله قناد بر دست من آمدن پیشش در نه سبیل شکان دوستی چون بیو ملان بنامه ای والی نامورم اگه سحر پیر این پاک بود در نوا رو مال کبود جسم یارش در خرمن ننگ نام آتش	آن دیده که آما از ل کور در سینه مرا هزار دونه کو میست مرا زور و برل چون نیست برای اینی در یار یکدیگر دستم گر سر بنم زور و نالاش گر نال کشتن هست لیش سنگی که رسد ز یار بر سر پی بایدم از سپهر نگار با دست مرا از ناست میلی بیواسطه ز روش چینی نقشش نشین بر پر که غمیت آنجا ستانم است یارم اونی لیلی و من نه مجنون اگر این گریان ز حالست جد یعنی مجنون دل رسید تن گشته بر نه سینه خسته هر چاکه ز سبیل شست بر سینه که ز فراق زنگ	از یاری سر مه کی دهد نور خود گوی که چون نسوم آون برداشتنش هزار مشکل زین پیش ملکوتی سرود به از سبک کوی او نشینم خشت در او بس است پیشش جان من حشمتش فدایش خوشت بود از هزار افسر در راه وصال یار دلجو کو جامه در و ز سحر لیلی خون گشت روان از پیشش این راحت جان او دالم اینجا من از ان الم فکارم یک تن شده ایم هر دو آنجا گردید روان بجانم شد معلوم چو کرد آنچنان با زیگانه فشاندا شک گریه و زهر بجز نصف ندیده رخسار کبود و بر شکسته شد رخسار شهر بنای تو زان سنگ شکست شیشه
---	--	---	--

از آب و چشمه ها شویست	می شست ز کار خوشیست	می گفت که آه لیلیم آه	از سحر رخ تو دای و پناه
باشد دل تو ز سنگ آهن	وی سوخته به آتش من	تبع مژده ات ز سنگ آهن	زان غمزه کافر تو خورین
شبهه که ز درد دل نخت	میگرد فغان و زار گشت	گردی فلک اینچنین بونم	تعجیل چه را کنی بخونم
انکار که مرده ام بزاری	باجان فگار من چه داری	گس با چو منی چراستی زو	از کشتن چون منی بخری
از ناله زار زار مجنون	سرگشته و بیقرار گردون	بودی شب و روز در بهاران	ابر از غم او سرشک باران
آن برق که میزدی زبانه	می سوخت برودل زبانه	ز افغان شبش به جهانتاب	شد روز و شب که ماند بخواب
خوشید ز اشک آه اویم	میگشت آب آتش از غم	در باخته نقد عقل و دین را	نشناخته ز آسمان زمین را
نگرفت در نصیحت کس	یک تره نه پیشید و فی پس	فی پیرنش درست یکدم	چون ابر سیاه دیده پرغم
مسکین برش وید بر سو	می جست ز خلق چاره او	دانای زمانه بود پیری	در شیوه عشق بنیظیری
مخموری جام عشق دید	در دهر عاشقی کشیده	در شیوه عشق بود کامل	بس تجربه کرده بود حاصل
روزی پدر حزن مجنون	آمد بر او و دیده پر خون	کای هادی راه عشق بازان	ومی چشمه و چراغ جاگدازان
فرزند خجسته دارم اکنون	دل داده ز دست گشته مجنون	بود آنکه سه دور زمانه	در یخ روی شده فسانه
خو کرده بجامه چاک کردن	پیوسته برهنه باشدش تن	از غم شده خنده اش فراموش	یک لحظه ز گریه نیست خاموش
رای بنمای کان شغبناک	گم گردید و جامه کم کند چاک	گفتش جواب آن خرمند	کای سوخته دل ز مهر فزند
خواهی که کند گریه افسوس	جامه ندرد و دگر ازین پس	یک تره ز خاک کوی یارش	دکش بر چشم شکبارش
تا او نکند و دیده نمناک	کز اشک تلف نگردد آنجا	وز گردن یک سگی ازان کوی	یکپاره طاب عادت بوی
زان رشته کشش ه گریان	تا چاک نیایدش ز امان	آن پیر شکسته حال غمناک	در دیده او کشید زان خاک
فی الحال شدش شکایت	زان ترس که سر بر او باد	یکپاره هم از طاب محمود	آورد و بگردیدش افزود
آن شیفته کرد دست کوتا	از حجب لباسش آنگاه	چون راه سرشک استنشاک	ز دناخن کرد سینه را چاک
بیمنت دیده آن جگر خون	خون دل خویش کرد بیرون	زان پس نه دید او گریان	زد چاک لی ز سوی دانا
مجنون دگر از فراق جان	دامن بدرید تا گریان	هر چند که سعی کرد آن پیر	از بهر سپهر نیافت تدبیر

میسوخت پدر ز بهر فرزند	میگفت با نصیحت و پند	او در غم و فکر یار می بود	پند پدرش نداشتی سود
در دهنش نجوای قوم لیلی	در تعریف قبیلہ لیلی		
قومی همه بل حشمت و جاه	عاجز ز شمار گو سفندش	زیر ریمه هر طرف جهانی	از هر طرف نشسته خلی
زان قوم فقیر درویش	بسته شده بر روندگان	در هم سیمه و سفید نشان	افراخته سائبان و خرگاه
گشته بهشت بر چراگاه	بودی همه مادر تیمان	بر اوج سپهر ماه نشان	هر سومی چو تماش شبانی
بیش ریمه های آن کریان	پیشینه بصد هزار درویش	زان قوم غنی سپهر شب	شد روزین چو سومی ایشان
بخشید سومی خنجرش	گردید ز هر طرف شکوایان	با آن شتران کوه پیکر	قرصی بود از غیر ایشان
اشتر گل ساهی کوه کویان	می بست برو عماری نان	آن ناقه طرفه ناز پرور	جسته ز قوت پاره کوب
هوج کشت آن عود طنان	آویخته از بلال و زهره	در پاش زسیم ناب غلغالی	فرخته جازه چو صحر
در گردن آن جازه نموده	صد عاشق خسته جان فدا کرد	آن خیل و ششم شادمانی	ترقیده لبش ز تماش غم
هرگاه که لیلیش حدی کرد	کرده گله را یله دران دست	ناوازی نشان دران بر	گشته سر عاشقان شب بال
دائم گله بان لبش گشت	ز ایشان شد قهر و غصه پرور	در پرده سر نشسته لیلی	کردی همه عمر زندگانی
قومی همه بل باده و رود	گروانده پیش آن جمیل	هر سر و قد سمن عذاری	رقاص شده سپهر انصر
سپین و فغان آن قبیلہ	بعضه بنگار دست بستی	ایشان سخن از لباس گفتی	وز پر دگیان نشانده خلی
بعضه بر کشیده بر دوستی	کرده هوس حریر دوزی	او دخته چشم بر رویار	خوش کرده ز بهر خویش کار
خوبان بنشاط و دل فروزی	او نیز کشیده یک صده	خوبان رخ خویش کرده گلگون	لیلی سخن از لباس گفتی
ایشان کشیده بده صده	دانش آب بود چون شمع	دادش کس اگر ز مرندی	از دختن حریر بریزار
لیلی همه شب آن جمع	خود را بهمانه داشتی دور	رفتی سخنی اگر ز مجنون	او کرده ز بهر دیده پر خون
گفتی اگرش برسم و دستو	آنگاه مجنون و داستان	بودی غرض آنکه آردش باد	میکرد ز قهر ز بهر خنده ی
چیزی نگذشت بر زبانش	گویم بهم بر سیکه دم	هر کس که کند زیاده تکرار	بجست جای خود که چون چون
مجنون مجنون پیایی هم			میکفت بد خزان همزاد
			داریم سلسلش درین کار

<p>گفتی تبصبا آن تبی چند آندم که گذشت ذکر یارش فی طاقث رخ و در دووی ای باد صبا تو میتوانی کای ختو حیست حال زرت چون سیزلی از غم جدائی گر بگذردت باین آن روز ای شمع بیاد سوز من بین ای دوست بیاد و اسکن زن زاناش عشق پیش سوز گفتی غم در خوشی با خوشی</p>	<p>مجنون مجنون آن شکر خند میر خیت سر شک در کنارش فی تاب و تحمل و صبوری کر من خبری باورسانی وی غمزه کیست غمگسار آواره کوی ما کجائی شهبازچه سانی ای جگر سو وز فرقت خوشی و ز من بین فکر من و دروهای من کن خاشاک ضعیف پیش سوز زان تر کن و شود لی ریش</p>	<p>میوسته ز سحر بار غمخوار میگفت که آه چون کنم چون در و دل خویش با که گویم آندم که دهی ز من پیش چونی ز فراق رویم ای دوست غمهای ترا که سینه کاhest از حال دلت که میکند یاد من هم ز تو کشته فراقم شالت نه حریف رخ در دم آن مهر سپهر مهر جبینان هر چند ترا دوست خجلی است</p>	<p>بر دی به بهانه نام دلدار مجنون شده ام عشق مجنون مقصود خود از در که جویم گوئی ز زبان من سلاش من خود غمت چه گویم ای دوست شادی رخ که غدر زو است بیدار ترا که میدهد داد بختم بخت گراز تو طاقم دانی که ز من نه چو تو مردم وان غنچه باغ نازنینان گفتن غم خوشی با خود اولی زیگونی نمود و خواستگاری در عامریان قنادر آتش</p>
<p>پیران قبیله از مهر سوز خیریم و قدم نیمه بیرون آگاه شدند قوم یلی گفتن بعد ز بان صلاشان این را قیاس ساعت شوم دین ز رخ که آسمانها آن قوم ز رخ راه رستند گفتن تا در لطف شاد خرم</p>	<p>گفتند با اتفاق یک در سازیم دوا می در و مجنون کر عامریان رسید خیلی بردند به پیمان سرشان کان هر دوز هم شدند محروم بر عوش کشیده سائبانها در رخ که و سائبان نشندند العیش العیش خیر مقدم</p>	<p>یلی بطریق رسم و آئین چندی همه مردم کوخواه زان قوم گروه نیکو نشا گروند بیکه گر ملاقات آن قوم که آمدند از راه بارفت شان هر آسمان آنگه پدر عرس طنناز طلخ چو کار طبع پر دخت</p>	<p>رقص بد مجنون بخوابت گاری لیلی و امید زشتن باید که رسد باین جفا بین رفتند بسوی قوم آن ماه گشتند روان بسوی ایشان و بخشین مان را وقتا رفتند بسائبان و خرگاه آشنا شده کهنه سائبانی آمد بموافقان همراز خادمی نزل سفره انداخت</p>

هجر جای چو سفرها کشاوند
 سبزی خط سبز روی خوانها
 از ماندنهای نعمت و ناز
 پیران نجسته رای عاقل
 آن سید عامری بتقریب
 برگ ز درخت خویش چو شیت
 بهر تو ز لعل ناب و از دُر
 از بندی و رومی دل فرو
 هر چند ز مجلس گوسفندان
 باید که گنی بگا دیسداد
 تقصیر کن که کار نیست
 غاری که نسی فراز دیوار
 این قول مرا تو بشنوا و من
 عفتش بحجاب مرد عاقل
 فرزند تو دیو زشت خوشی
 و جلش تو گر خوش است چو خند
 عاقل نخورد ز مار پر قر
 دانی که مرانه با تو جنگ است
 در نوش تو صد هزار نیس است
 همچون ترانه آبروی است
 بدنام ترنی از و نه بینم

اندر خور پایہ خوان نہادند
 چون سبزه خط خدا را جانان
 هر سوی شدند نزل پرداز
 کردند ز نقل نقل محفل
 افسانه خویش کرد تزیین
 پیوند کشتن نعل خوشیت
 این دامن دشت را کنم بچ
 بنخشم بپیش از شب روز
 خواهی دہمت ہزار چندان
 از خیمہ خوفشان من یا
 مجنون سگای تو نہ غیرت
 فارغ کند ز دزد دطار
 گفتم تو بر زمین میفلک
 کای مہتر بہتہ قبائل
 دیوانہ و تند و ہرزہ گوئی
 خود را نتوان در آتش افکند
 ہرگز با مید مہرہ اش زہر
 فی از تو و خویشی تو ننگست
 وین ہم تو بلای رسیست
 بازیچہ طفلکان کوی است
 خود کام تری از و نہ بفرم

از کثرت خوان رنگان رنگ
این نه طبق سپهر گردان
چون دست زخوردی کشیده
با هم پدران آن دود بوی
گفتش تبواضع و تامل
دارم ز بی ثار این کار
زنگی بچکان کم غفلت
از نازقه تند و سختی است
تنها نه کنم بزرگ فاش
کس اچه مجال تاب تیغ
خواهم که کنی ز لطف یار
هر که گنیش بر گذرگاه
کین شمع بهت شب بهت
گویم سخن اگر بسنجی
هر کس که می باوشیند
هر چند خوش است خجور
زهری بگمان نمیتوان غور
این کار ولی نه کار سهل است
اصلاح پذیر نیست مجنون
در شهر شده بسادگی فاش
آن نیست که بعد روزگار

کردند فرانی جهان تنگ
 آسجاشده چشمنک نمکدان
 وانگاه زخوردن آرمیدند
 گفتند حکایتی زهرسوی
 کاوردده ام از سحر مجمل
 گوهر قطار روز ز بحر وار
 بیرون ز شاربیل خیل
 چند آنکه خیال میکنی هست
 دارم ادوات کینه هم پر
 پرگشته جهان ز آب تیغ
 دانی تو که کم نیم ز خار
 در پای غلبدگاه و بیگاه
 افتد چو ز دست خانه سوخت
 باید که ز راستی زنجی
 او نیز سزای خویش بیند
 خود را نبرد کسی بدان
 وز بهر کسان نمیتوان مرد
 دیوانه تو نه یار اهل است
 از وسط عقل هست پیرون
 ساکن شده در میان او تن
 دارد کس از او امید کاری

میسند عزیز دانه ام را خرمهره و درجه لائق هم مجنون تو دوزر شنائی بکشا دل ب آن خسته کرد این بخودش دست عفت مجنون شکسته را بخوانند مجنون چو بدیدگان گشت مالید بپشت پای او رو کای شیر شکار از د بافر آمد زمیان آفرینش ای من سگ قلع تو شیر زاده گفت نکه بخوش باشی زین این قصه اگر وقوع یابد گیرم که بخوی او بسازم آن پیشکسته حال مظلوم مجنون که ز عشق آیتی بود ز نار مخوانش ای برادر فهم سخش نکر و جابل از آتش شوق و درد لاش هر شکسته چشم او که ذوق دل گشته ز داغهای روشن	و آن طرفه دریگانه ام را کی دیو و فرشته بود با هم دیوانه چه مرد که خدائی کای طرفه خصائل نکو کا دیوانه گو که مست عشق وانگاه بحر قش نشانند ز دعره و زار زار بگریست کین پاکدشته است آن کو هستی همه منفعت سراسر چشم تو چهار بهرینش در گردن من دست قلاو هرگز نشو و بسگ هم آغوش دین مهر غرض طلوع یابد باطنه دشمنان چه سازم بر خاست بجا خوش محروم	در دام چنان ددی گرفتار طوطی که بچند هم نفس کرد مکشای باین سخن دهن را فرزند مرا که هوشمند است من پیش تو خواغم این نش نا که سگ از سگان لیل بر جبت جای خویش آزاد آورد بچرخش در آغوش فریاد و فغان تو سحرگاه داری بگد از ان جنگ آزاد رعد و س چون دید این کار ز رفتی ست از پیش از هر طرف هزار دشمن باید که رضای من بجوئ خجسته ده آن گروه دلش	وز رخ چنان بهی در آن بیل که بزلغ در نفس کرد رنجور سساز خویشتن را دیوانه خوان که ناپسته دیوانه اگر بود بر نش زانسو بگذشت با طفیل وز شوق بهت پیش افتاد خارید بناشن آن سرگوش شد رهبر کاروان گمراه کز بهر شکم چراغی تنگ در قوم نگاه کرد و خندید تکلیف کن مرا ازین پیش دانی که جهان کند بان با من در این سخن گوئی ز قند سو قبیله خویش این قصه از و روایتی تو دیوانه چو آن گروه ابر دیوانه نبود عاقلی بود صبح شب عشق میدیدش از تخم محبت آن جوی بود سر حلقه خیل سینیه چاکان
در صفت مجنون			
دیوانه نهاد نام عاقل وز جوشن ذوق بر لبش کف گر داب و دگر ز قلم ذوق چون خانه زبا بدان روشن	آن سالک عشق کاملی بود بر لب کف از جنون رسید هر بخیه ز خرقه اش که نبود سرخیل سپاه در و نا کان		

مجاره سراچه ملاست	ویران کن خانه سلامت	اورنگ نشین ملک اندر	اندوه دلش گران تر از کوه
بدنام دیار ننگ ناموس	و بهمان ده دینج و فوس	در دهر نکر و خانه آباد	و رنج غمات آمد آزاد
آن در که کشاده و شکست	و ز بستن بازگردنست	دستار و رداشده فراموش	آسوده ز بار گردن و گوش
چون پاک برهنه میتوان بست	چندین غم نقش و تئوزه از	از اهل خرد گشت خرسند	خود را بطریق جدیه افگند
و صحبت خلق درد سر وید	و این زیان خلق بر حید	یاریکه از دلی خورد آب	ز نهار مجو که هست نایاب
زین سنگ صفات آدمی رو	آئین فامهر کم جو	هستند نگو نمایه چند	در صورت آدمی و دمی چند
مجنون که طریق عشق پیو	دائم نماز و روزه پیو	آن پاک مشرب پاک من	همچون گل ناز و چاک دهن
بگرفت چو خارشوش راه	میسخت بیک شراره آه	دانی که نداشت آن جنانج	از خوردن سنگ دکان پنج
هر سنگ سوی او فتادی	در پله طاعتش نهادی	چون شعله کشید برق آتش	روشن شد از آن شب سیاه
می شست گهی که بود گرین	از آب و دیده و لوث حصین	و آتش نه ز آتش فقیله	در دوش نه ز گل رخ قبیله
سر مست نه از شراب نگو	در قصص از صدای طنبور	بیهوش ز باد و دگر بود	از جام مراد بخیس بود
آن فحش شان که دشت مجنون	بود از در جات عقل بیرون	یارب همه را بخت فرساز	و ز باد عشق بیخبر ساز
گوندۀ این حدیث عالی			
کاف و شت بساط و خاکش			
بگردن پدر مجنون را نزد عابد گوشه نشین			
از فرقت یار زار تر شد	و ز خوردن غم زار تر شد	آن شیفته گرد و هر دروشت	سر گشته چو گرد باد می گشت
در دیده هر شک در دل اند	در سینه سان و در جگر خار	هر روز بر زرد و زردیگر	هر دم بفغان ز سوز دیگر
نی بر سر کوی یار راهی	جای دگرش نه جای گاهی	در کوی ملائمتی ز هر سوی	در خانه نصیحت کس و کوی
روزیکه مباد کس بی آن روز	سوزیکه کسی ننهد آن سوز	خویشان چو شنه از دیریشان	گفتند با اتفاق ایشان
گویند بود بزرگوار	ساکن شده در درون عمار	حاجت که خلق استانش	مفتاح دعا بود ز باناش
سلطان سریر ملک وین	شاهنشاه کشو یقین است	شاهست با خرج محتاج	بر فرق ز ترک لاش تلج
در خواستن جایش تقصیر	کم خواسته کسی از آن پیر	محراب نشین چو دیده دلم	ماند ملک همیشه صام

در گوشه مزرع قناعت	از آب وضو کند ز رحمت	مسواک گذشتش نهشت	بهر سن رسول و شریعت
هنگام دعای آن شیرین	سجاده زبان شود که آئین	چیزیکه گذشت بر زبانش	کرد انجم و مهر و مهر چنانش
بنشانند ز دانه‌های تسبیح	در باغ جهان نعلال فرج	شدرشته سحرش کنی	دارد سگ نفس و گزندی
بند و همه شانه‌دان و مسواک	خود را بصدا آرزو بران پاک	آمد بتواضعش عصا پیش	کج کرده بصدق گردن خویش
حلال جمیع مشکلات است	این شیفته را از و نجات است	زین در که کلید ناپدید است	گشت دعای او کلید است
شاید که بین آن نکو مرد	مجنون بر پدر ز غمت دور	این سوخته را بر عیشش	باشد که کند و ای شیش
چون رست غم این ردت	رفقند همه برین حکایت	آن پیر پسر ز دست و او	و ز دست پسر ز پا قناعت
بر خاست بختجوی فرزند	چون نخل میوه آرزو مند	میگشت بقامت خمیده	میزد پی وحشی ریمیده
گردید بگردشت انبوه	از دشت گذشت شد سبزه	کویت که بنجد باشد نشانم	در وی نبود بجز دو دو دام
کوهی بس پر سر کشیده	از سنگ ملامت آفریده	بود ابر بهار و برق آن کوه	از آتش آه و دود اندوه
بادش دم سرد مستندان	باران همه شاک و سنگدان	هر لاله که سر زده ز خار	پیر این زندگیش پاره
هر سومی ز چشم اشکباری	در دامن کوه چشمه ساری	آن تیغ که تیزی نمودش	ز نگار ز خون خلق بودش
آن پر خیزین بگرد آن کوه	می جست نشان ز کوه اندوه	دیدش که زینک و گهسته	در پنج گریوه نشسته
بیچاره و درمند مسکین	سر بر زانو نهاده غلگین	از نیک و بد جهان رسیده	با محنت هجر آرمیده
خیال از غم یا محرمی نه	جز ناله زار سهره نه	آمد سو آن ستم رسیده	از بار غمش قد خمیده
بنشست بگریه پیش فرزند	گفت اینمه قهر و غصه چند	تا کی ز پی کسان دویدن	چو رستم خسان کشیدن
شد عمر تمام و ناتمامی	صد بار بسوختی و خامی	زیگلو نه بباش مست و بخت	وز من مکن اینچنین فراموش
ز بنیان که زد وستی کنی پس	ترسم نشانیم ازین پس	توانی اگر که هر زمانه	گیری خبری ز ناتوانی
گاهی بطریق رسم یاری	میکن سود و ستان گذاری	زیگلو نه که پسر ناتوانم	پیدا است که چند زندانم
دوری فلکم کند جو فانی	ایجان پدر و درگرتودانی	مجنون شکسته از سر سوز	گفت ای شب تیره مرا نو
هر پای که بر زمین نهادی	بر چشم من خزین نهادی	هم پشت منی و هم پناهم	عذر تو بگو چگونم خواهم

از حالت من شوی خبر داد	گردی بیتی اگر گرفتار	هستم من در دمنده عذو	اچو عجب دل رای دوستو
اگر نبود که سوزشی هست	آزنا که نسوخت پای یاد	زیگونی ملاتم نکرد	بودی اگر ز جگر درد
وز دیده کور نور دوست	دار و مغن که چشم کور است	هستم بکند عشق در بند	تشویش کش ده مرا پند
هرگز نرو دشت تن سو	دانی که ز رخ سیاهی سو	بلکه که چه سیه مانمودی	صد بار فروغم آزمودی
تا خلوت شیخ چاره سازش	بر دازره رفعت و نیازش	وز نشتر نبرد سینه خستش	انقصه پدر گرفت دستش
وز جام خلاص جگر نوش	در چاره کار خوشیستش	زین در همه در در آود است	گفت ای لیسر چرخ لیل است
تا گوش کند سخن ز مجنون	استاد پدر بقصد بیرون	کایجا در بسته ات شود بان	گفتش که در آو چاه ات ساز
کرد از سر قتی سلاش	چون خلوت شیخ شد قش	در خلوت آن نخست فرجام	مجنون ز سر نیاز زد گام
باجان فکار و سینه پوش	مجنون نبشت پیشش	بگرفت بهر در کنارش	با صد دل آن بزرگوارش
وی سایه دولت پناهم	ای خاک در تو سجده گاهم	وی گوهر مخزن طریقت	گفت ای گل گلشن حقیقت
و عشق سرشته شد گل سن	عشق ست تمام صیل من	و عشق چگونه بس کندس	گویند مرا عشق کن بس
کز بهت تو رسم بجائے	ای مرشد دین بکن دعا	بی عشق چگونه زنده مانم	به عشق کی شد هست جانم
باشد غم و در و لیلیم یار	تا جان بودم درین کفن یار	اندر حق من همین دعا گوئی	با سجده گهی که آوری سوا
هم با غم او کند چشمم	روزی که رسد نوین شرم	با دم غم دوست نوس کجا	ز لالیش عمر چون شوم پاک
هر لحظه چشم من نکو تر	خواهم که نماید آن سمن	یارب که مباد زنده گانی	بی محنت و رخ یار جانی
گردید دشت ز غصه چرخون	بشنید پدر چو حال مجنون	عشق من حسن آن دل افرو	یارب که زیاده باد هر نو
سوی کس کوی خویش کرد	آن پیر بصد غم و بصد درد	بیرید طبع ز بسل و پیوند	بر کند دل از هوای فزود
نومید رشوید زان جگر سوز	گفت ای بد و نیک جمله نو	بگسیت گفت با کس و کوی	احوال گذشته موی تا سو
رسوائی خویش خواست مجنون	زان منظر لطف ات چون	وان کار بس بر نیاید	کان صید بدام در نیاید
پیدا نشود ز سحر مرموم	سر رشته بخت چون شود کم	او محنت رخ خویشتن سوتا	آن لحظه که کار باشدی را
بر دیده کور بار بینی ست	عینک که علاج تیز بینی ست	کی سبر نشود باب باران	خار خوش خشک بهارن

آنها که گفتم که نیست مجنون	یاران همه دست درویشند	آن به که در گراز و گویید
خواستگاری ابن سلام لیلی را و محروم ماندن او		
شد نخل را بخرج جان نداشت	از گلشن حسن آن پر پروری	میسرو صبا بهر طوطی
در هر ورقه روایت او	بود ابن سلام نامداری	در خیل عرب بزرگواری
میداد بوشوه حسن را داد	سر قننه خلیل خوب رویان	شورسپه بنفشه مویان
در دل نه بخر خیال لیلی	با جان غم لیلیش در سخت	لیلی میگفت و شک سخت
وزور طعنه عقل رفت بپروا	شد سر قدش ز عشق او لال	گشت ابن سلام و حال
هر دشت ز اهل علم خیل	آمد سو قوم آن جمیل	تا خلیش شود بان قبیل
با گوهر طاق او شو خست	آرست زهر مهر دختر	یکچند غلام ماه پیکر
چون مردم دیده غرق در خون	ترکان خطا و حله شکین	چون عارض غیش زلف چین
کردند بلال هم آغوش	قرص زرشان که در کمر بود	رشک رخ قرص ماه و خور بود
غم گشته ز باران عروسی	بس فیل قوی نهاده بی لای	از نافه مشک زمین ناف
و رنگ شکر جهان شد	این چرخ منقش بر اختر	شد بهر نکاح یک طبق زر
آمد به در حرم آن ماه	آمد پدر عروس بیرون	ز و ابن سلام گشت مملو
آنچنانه بجز شمال محرم	کرد ابن سلام قصه آغاز	پیش پدر عروس طراز
وی با خرد و نکو شائل	خواهم که کنی ز روی اخلاص	فرزند مرا به بندگی خاص
خواهم که سگ در تو باشد	گفتش بچوب آن خرمند	فرزند تو به مرا ز فرزند
آج سر نور دیده من	دانای نجسته رای برتقا	قاضی طلبید و مجلس آرا
کردند بنای عقد بندی	آن قوم نجسته فرماخواه	بستند نکاح زهره با ماه
ز و چاک ز غصه پیرین	کای چرخ فلک کار کردی	یارب که چون فکر کردی

تأمل کنم از غمش جگر خون
مشاطه این عروس دلجوی
کان حور لقاعوس گل بو
چون ماه و هفته شد بانش
در هر دهنی حکایت او
بودش سپری چو سر آزاد
در سر هوس وصال لیلی
او نیز ز عشق گشت مجنون
بر خاست بختجوی لیلی
بودش غرض آنکه در بهفت
زنگی بچکان جامه گلگون
آن ماه رخان علقه درگون
فیلان سیف رنگوسی
از بارش که جاز با انگ
با اینمه مال چشمست و جاه
در خانه شدند هر دو با هم
گفت ای سرور و قربائل
دانم که نه در خورتو باش
فرزند تو برگزیده من
آن جمع ز روی ارجندی
لیلی چو شنید این سخن را

در خانه غمخوار و طلاقم	زان جفت کرد و بهر طاقم	بالس نه رسم مگر مجنون	ریزنده تیغ گر مرا خون
مارا بود دیگر س کار	ما نیم و غم فراق آن یار	کین بد شوی کی رود	یک موزه دو پای را نجات
کش زیب و به پی عوی	مشاطه با و چپا پلوسی	میکرد و بخت بد شکایت	میگفت بخوش این تخت
من و سیم نباید م خال	کاین خال خوش است خال	او کرد و باخن از رخش دور	هر خال که ز دروی آن
آن به که بود بهر مجنون	کین چهره ز خون دیده گلگون	میشت ز ششم شکبارش	سرخ که ز دند بر عذارش
کین نیل معجز است د خور	می برد ز روی خود میجو	کز چشم بد کسان رسید	آن نیل که بر رخش کشید
کاینه ز انوم بود پس	ز ایند کشید دست لاس	کین رو بسیار است اولی	بر روی نه و سپید بلی
ایک سر طشت خون من	گفتش که بگیر تیغ و بر خیز	ز دست کشید پیش شوش	مشاطه نهاد و شستش
باشو هر خود نه کرد سیله	گفتند باورش که لیل	او رفته عزانماد پیاد	خلقی هم از عیش شاد
آمد بر او دیده پُر آب	مادر شده زین حدیث دنا	من نام زوم ز بهر مجنون	لیلی بصری گوید اکنون
خویشان و ن از تو جایز	راضی نشوی مگر این کا	خود را و مرا کن قضیعت	گفتش اشنو ز من نصیحت
بی عیب بگو که در جهان	کای مادر من نیمه فغان	با مادر خویش گفت از قمر	لیلی شد ازین فسانه چون
وین کار با ستخوان رسید	کارم پس ازین بجان سپید	زین غم نبود خد است عیب	درو هر کسی کجاست عیب
با سپیده خروس اچه کار است	گیرم که پدر من نه یاست	نبود کس من بغیر یارم	با خویش و قبیل نیست کارم
هرگز نبود دور و روز با هم	نبود ز فراق خواهرم غم	شرطت خوش را و در من	گو باش نه ابراد از من
مار از جهان پس است یار	مادر بتو نیز نیست کاری	از خال پس است خال	گو خال بسین و گر بسویم
بادام تر امدان چشمش	بگریست چو تیر گشتش	زان پس بخت نباشد کار	گو هر که رسد بر خیدار
با پرده سرای غنبر نام	آمد چو عروس طرفه شام	بر آتش گرم آب میخست	بر برگ سمن گلاب بخت
افروخته گشت هر طرف تیغ	در گرد و دوس و خزان جمع	گردید فروغ روز غائب	افروخت مشاعل کوکب
آتش شده بر مرش بر سو	هر سو شده شمع سبز سو	چون پیر سفید پوش بر نور	شد بزم فروز شمع کافور
میگشت دما غما و ط	از بوی خوش عیبر و غنبر	شد مجر زنگار سوزان	گردید چو شمع افروزان

آمد بسو عروس را ماد بر روی زوش طلا چرخ بر سیوه من مبین تو گستاخ این تخت مقام تا بخت گر کوزه کند فلک ز خاکم خلو تکه من ترا حرم نیست آن سوخته در نیاز مندی حاصل چو نشد از دمر او منشی صیغه های بجران	با خاطر حرم و دل شاد زا گونه در قناد از تخت کین سیوه امانت است شاخ وین خطبه بنام شهر باریست دستت نرسد بدست پاکم مجنون من از تو نیز کم نیست لیلی ب مقام خود پسندی	در پهلوان نگار نشست گفتش چه خیال غام داری این مرغ ترانی شود رام زین پیش کن شکنجه خود بر خیز تو فکر کار خود کن دستان خنجره سیوه باغ هر چند که سعی کرد اما د	نامش نشن مجنون بر لیلی در گله شو هر کرون	وز یار و دیار خوشتر عفريت نهاد و پشت کوی مانند هوای ابر در دی با هم نرسیده چون لبگر دلدار تو شد عروس پر د لب برب دیگری نهاده از یکد گرد بے وفاتر آن شعله شمع خانه سوخت مطلق ز داغ رفت شوش این بود طرا ز نامه او دلدار نوت بود مبارک حق یک از میان کجاست	یک وز شسته بود و تنگ همیشه پیر زال عالم یا وه سخنی سیه زبانی دندانش نموده کرم بسیار برگشت ز قول و شکست آن عهد شکن ساخت تبا کس بر نخورد ز باغ ایشان مجنون چو شنید قول آن زن گشت از سر سوز نامه پر د کاشی مهر سپهر بیوفاتی کو آن همه قول عهد کند هر چند شدی بغیر و مساز	میخواست که سوی او برود گل بوی کن ز کام داری وین کار نمیرسد با انجام پیوده مساز ز نجه خود را اندیشه روزگار خود کن خواهد که برایگان بوزاغ آن در یکله سعی نکشاد آخر ز غضب طلاق داد بر نامه چنین نوشت عزا میکرد بخت خوشتر جنگ بوده ز نمیر باش آدم بودش دهنی چو دیگانی گشته دهنش چو گوهر پرابه بگست تو بغیر پیوست دیدي که نقش ساخت با تو کی نورد بد چرخ ایشان زد چاک ز غصه جامه ترن کرد از ره غصه قصه پرد پیان شکن این چنین چرائی کو شرط طریق مهر پیوند مار از نظر چنین میندازد
--	--	--	--	--	--	--

یار نو اگر چه دلپذیر است	از یار کمن کجا گزیر است	گر سرخ گل است حسن گلزار	باش خشن و خار نیز در کار
دانی بنست چه وعده با بود	هرگز تو باین گمان کجا بود	بنگ ز غمت چها کشیدم	بهر تو چه طعنه داشتیدم
آخر ز تو بهره دیگری بُرد	و ز نخل تو میوه دیگری خورد	در کار تو رفت عقل و دینم	آخر ز تو بهره بود اینم
ای کج سخن دروغ و عده	وی دلبر بیوغ و عده	گاهم بسخن فریب دادی	با وعده گمی شکیب دادی
فی از تو و یاریت امیک	فی بر تو چو عجمه اعتیک	گر نیست ترا وفا دوست	عمری تو و عمر را داشت
رفتی بعیث نگارم از دست	از دست رو و دنگار پست	من در غم تو بجا نگذازمی	تو با در گم بدل نوازمی
از بهر تو ام بسوخت سینم	در سینم ترا هزار کینم	لعل تو بکام غیبه شکر	هست از پی سوزش من
من بیتی گرفته ام کناری	آسوده تو در کنار یاری	خال سیهت ز چشم من گم	در دیده غیر غشته مردم
یک ذره ترا وفا نباشد	آئین تو جز جفا نباشد	خوبان جهان که در لبایند	آیا همه چو تو بیوفایند
ای عمر گرفته آنکه در بر	یار بخور دز عمر خود بر	ای ماه که رشک آفتابی	یار ب که بران دغل ثنابی
بردی تو اگر خیال غیرت	مردم من ناتوان ز غیرت	بنیم چو بدیگرت بدم	خود گوی که چون نسومم
دادن گلک را چنین دراز	داغم نبود ز عشق بازاری	چون از تو نبود چشمم آغم	بود این گلک با همه از آغم
ای من سگ آهوان شمت	یک لطف تو و هزار شمت	در سینم غمت بلامی جاست	فی فی غلط است جان جاست
داغ تو که بر دل خراست	در روز سیاهم آفتابست	عمری بامید یک نگاهت	با دید تو ان سپهر در است
این نامه سپید چون سپایان	بنوشت بخون دیده عوان	بسپید به یک تیز گامش	آورد و بیار و پیماش
لیلی چو بدید نامه یار	بگریست ز هر یار خود زار	پسچید لبسان نامه خوش	بنهاد و دات و خامه خوش
جواب نوشتن لیلی مجنون را			
کرد از سر در دآن پرین	این نامه بنام کار سازی	خواننده در بهای احوال	بر لوح ازل بکاک تقدیر
انشار گر نامه های اعمال	طغراکش نامه امانی	داننده نصفه نوبانی	امگاه بصد هزار تقریر
کین نامه که هست از غلط و	از سن تو ای غریب جور	ای عاشق در دمنده چونی	وی بیدل مستند چونی

محمد که نخست با تو بستم این لب که شراب لاله گون افساید که کس نکرده ام گوش چیزیکه با اختیار من بود یکدم ز نو دغمت زیادم چندین گل بای طعنه آمیز خاری که بین غلبد بیایت هرگز تو کشیده تیر آه من هم ز غم تو ناتوانم یاری و چه یار مهربانی چندین چه زنی بطعنه غم طعمم چه زنی به بیوفائی تلفی نبود از آن درین لغز ای تیر زبان و شست کم گو گوئی بکسی اگر غم خویش بهستم من زار دل شکسته از سوی دگر ترس دشمن گویم پس از آن بگوشش آن سازم به بهانه سپینه ریش من نیز ز دم دوران سیاه با این همه محنت ای بهنجایش	آن عهد بجاست تا که هستم با هر که بغیرت خون است پس خود و کس نکرده ام گوش ز آن رعیت گشته نوشند تاظن زبری که میتوشاوم بر ریش دلم مکن نمک یز در سینه من کند سرایت در سینه من کشاده راز وز بهر بلب رسیده جانم اما چه کنم که بدگسانی من کشته شدم بخود و غم با من بغلط چنین چرائی کس تلخ ندیده بسته را مغز کی زخم زبان بر آورد رو و بهیبت نباشد از پیش در گوشه محنتی لاشه گیر دغم تنگ و نام دامن زان ترس نشود کس آزار گریم هزار دیده بر خویش گریم ز غمت بان بهانه رخمی کنی باین دل پریش	تصمت زده گر شد مژدونی ناسفته بود و در تپیم دانی که مرا نبود بار ای دوست امانت تو بجا از طعن تلخ لب مکن تر با من دگر تگر نظر نیست هر آبلهات ز پامی افکار از آتش آه تست سوزم گر هست دو آتش مرهم رخبیده شوی ز تیغ ناگاه کم کن ز عتاب شهر سارم تصمت طلبی بهانه جونی بترنده تر است گاه بیاد هر چند دل فکار داری از خانه اگر بردن نمی پای یکسو غم گفتگوی مادر گویم چو بحر می غم خویش خواهم که زخم زهر فریاد ببینم چو گروه و لغز آه آهی که بر آرم از دل هر دم سخن بمن رسانی	نگرفت ولی بمن فسونی نه شسته گس بر نگینم و بستن عقد اختیار وز بهر تو همچنان حیثیات زهرم همچنان بطعم شکر کز حال دل منت شکر اشکی بودم ز چشم خونبار وز و دولت سیاه روزم اندر سر ریش میرود هم باخوی تو چون کند کسی من خود ز تو انفعال دارم شیرین دهنی و تلخ گوئی شمشیر زبان ز تیغ فولاد باری بخود اختیار داتی منعت نمکد کسی که بازاری تدید پدر ز سوی دیگر صد بار گناه کنم پس پیش از مرگ قرابتی کنم یاد گریان شده بر سر دراز صد گونه بهانه باید کرد بیوده بر آتش نشانی
--	--	--	--

گنجیستی ای رفیق یاری افتاده ام و دیگریم هست کرد از تو جدا مر نهین آه آن نامه که بود شرح درش مجنون چو بدید نامه دست بکشاد و بدید عذر لیلی کین نامه بود نوید جانم چون گشت بهار بار دیگر	رحمی بکن و مباحش باری آخر ملکد کن مراسیت بخت بد و صمت غرضخوا چون گشت تمام مهر کرش چون مغرب و ن فدا و آید زان عذر بسی شد سلسلی	بر آتش اگر نمیزی آب دانم که ز دوستان جدا گفتم تو شرح درد بایت قاصد طلبید و نامه بسیر آن بقعه که بود سر هم پیش زان پس که خواند نامه یا	از خار خوشش میبارد آه نبود ز طریق آشنائی من بعد تو دانی فضیلت او نامه برد پارا و برد بوسید و نهاد بر سر خوش آویخت بگردنش چو طوطا تو یزد دل و خطا مانم مانند مسیح روح پرور
فراقش با این اطلب مجنون و ناما میباید با گشتن			
در باغی غریبش آب از زیر شگوفه میوه سرزد لاله قدحی شراب در د شد کوه چو دلبران عنا از لب کف خود آب کف گفتند که آن غریب نشاد کردند سرغ ازین فاش گشته همه حیثان با وید هر ناخن شیر زار زویش به بر قانش شیر میشه شد شلخ گوزن سایه تر هر که شدی گرسنه غمی در وقت چشم یار دلجوی	اندخت بفتنه فرش سجا طوطی بچه سر زبینه سرزد ز گس نه خا چشم بکشد وز لاله گرفت پا بخت دید آید از حجاب کرفت وقت است که گرد از غم آید دادند بدام و دوشش بی دام شده بدست قید قلب محبتی بسویش پوشیدن زرد کر میشه کاسوده شود ز تابش خور میداد چو بچ خودش شیر خورند شدی چشم آهوی	شمارد گرد و خشت خندا بر روی چو سیم شاد گل اوستی ابر سنگ شاله از به تر غم عناد دل بودند ز بهمان مجنون فصل خوش دو هم بهار دیدند که خفت باد و و شیراز دم خوشی جاش فیت تنها چو شده لول ماران کردی چو آخان و کوی گرفت سر ز نظر خوات با او ز برای دنوازی کرد و بد زندگان وطن را	خانه رشدش ز شگوفه دند سرخ زده شد بلای بل شد رخنه بیاله های لاله گل شد دق و بر گما جان چندی همدلی شکیبایی رفتند بسوی خجده یاران با او دو دوام کرده آتام شبهانچه زیر پاش میخفت گروش زده حلقه بچ یاران گنبدی از بر اش آهوی صد سر و گرد باد آرست آهوبره آدمی بازی او نیز دیده پیرین را

از ظلم فراق و جور اندوه	بگرفت بداد و امن کوه	یاران چو پیش او بنشیند	زیشان دود و دوا میسند
مجنون چو دید بروی نویلینا	اندوه دلش فرو دریشینا	برخواست کردشان سلا	بکشاد و بعل بهر کداسه
آنگاه بیکدگر گشتند	گردش بد و نیک حلقه	گشتند قرا بمان هم آواز	کردند باد نصیحت آغاز
گفتند که ای غریب یکس	زین شیفنگه نمیکند بس	خود گوغم هجر یا زما که	وین محنت و انتظار تا کی
و رفقت او تو شاکی پیران	او از تو چو اشک تو گر پیران	و رفقت او تو خفته در زو	او خفته فر از لطف گلگون
بیو و دو مباحش نجو زین شین	یکچند بجوی رحمت خویش	بر خیز که موسم فراغتست	وقت گل و سبزه بای است
اکنون لب جوی من درستان	خضرست کنار آب حیوان	خند دگل و نشند کس آواز	کز خنده دهن بماندش باز
هر برگ بنفشه را کمال است	بر روی چین زینل خال	هر گلبن سبز آسمانی	هر شاخ شکوفه کمکشانی
گشت از گل آتشین لب جو	همچون لب لعل یار و لجوی	از لاله و یاسمین و سنبل	صحن چین است یک طبق گل
زنگس بی طفل غنچه تر	در کاسه شیر کرده شکر	عینک شده گل که بلبل پیر	خواند خط بوستان تجو
در سبزه شکوفه همه باد	در محنت گشت پاش آزاد	هر غنچه که چو تو تنگدل بود	اکنون دلش از بهار کشود
امروز بکن تو هم فراغ	خوش کن دل خوش را باغ	با هم نفسان نشین و بر خیز	زین پیش نه دوستان پیر خیز
خوش باش درین جهان ثانی	غناک مباحش تا توانی	آن شیفته زان فسانه نشیند	بکشاد زبان آتش انگیز
گفت ای همه حاضران که یار	خود را و مرا چه رنج داری	من با غم و درد یار شادم	ناید ز نشاط و عیش یادم
بایل که نفس گرفت مسکن	زندان بودش حرم گلشن	خاطر که ز هجر شد شوش	از بلوغ و بهار کی بود خوش
در زنگس باغ گر سر درست	بی زنگس یا چشم کور است	بی لاله رخان سیم غنیمت	پرخون قد حیات لاله تاب
هر لاله دمان از دهمیت	گر بی گل روی دل ز تاب	شاخ گل از خوان بی یار	دو دلیست در آن شهر آواره
بی لاله روی آن بر پوش	باشد گل سرخ طشت آتش	با نخل شکوفه گز نه یار است	چرا بله ناتوان و در است
بی زلف بنفشه بوی پرغم	نیست بنفشه بهر ماتم	باشد گل تازه بهارم	گل سیخ در سرای یارم
ز بنجره آجوبه گلزار	ز بنجره سگان کوی دلمدار	در آد میسان و فانه نیم	آن بر که بوحیان نشنم
صمد بار بود سگ موفق	بهر تر برادر مناسف	در روی تو آری کسان یار	در پس همه عیبها شمارند

این بیت در دیوانه در ۱۲۲۲ هجری قمری

دو طعنه زبان آشنایت	تبع است دور وید و رفتایت	درد نه نشان آدمی نیست	پیدا اثری ز مردمی نیست
یاران چو هموای کار ویدند	زان سوخته دل طبع بریدند	آخر همه نا امید و محروم	رفتند بجای خوشیشان بچوم
زین گلبن سبز بر غراب	ناییدن مجنون از درازی شب هجر		
زویک گل زرد گرچه نهفت	پوشید عروس مشرقی روک	مجنون ز سپهر در شکایت	صد گونه گل سفید بشکفت
از تار و زلف عنبرین بگو	از هجر بلب رسیده جانم	بیمیری این شب سپیده کا	باماه و ستاره در حکایت
سیگفت که آه ناتوانم	دیوانگی مرا فرو ن کرد	این تیره شبم بکشت از غم	در سینه من شکست صد غا
بیخوابی این شبم زبون کرد	بیدار شو و بکن فغانی	بر فرق تو آره باد آن آج	ای صبح چرانی زنی دم
گر هست ترا خروس جان	گروم نه زنی ببردت هر	زین شب که فرو ن ناوست	گر خواب کنی درین شب بچ
خنجر شودت زبال شهر	فردای قیامت هست درو	این صبح چو یار گشت رو بگو	تا روز رسیدم محالست
شد غم نشد سحر هنوزش	پوشید رخ ستاره روز	این مهر سپهر راجه حالست	چون من شد غم نشد فراتو
از دو دل من جگر سو	کو بانگ نقاره سحرگاه	گیرم شه عصر رفت از دست	کز روی نمودنش ملالست
گر مرقی کوی مرد ناگاه	گردیدش ضعیف چون روک	نشانده سپهر بر رخش گرد	نوبت خود زان دیگر است
آن شیفته حال بی درو	از آتش آه روشنائی	جز دودش نبود دهم	نشسته چرخش از دم سرد
میکرد دران شب جدائی	در دیده نماند جای غمش	شبنم ز هوا نریخت بر خاک	نمود ولی در ان شب آنم
از کثرت اشک جیسا لبش	می سوخت سوزا و دلش	آن عاشق بیدل و جگر سوز	کز دودش گر گشت تکل
از چرخ برین نخست کوب	از جور تو صد هزار فریاد	آهی ز در و زار زار بر گریست	بنهاد و دیده برده روز
سیگفت که ای سپهر بید	کاندر دل خنده کار میکرد	ناکه ز قضا بود خوابش	کای چرخ بگو گناه من نیست
زانگونه فغان زاری میکرد	کا مدلی نشسته با او	از روی محبت آن بریزد	از اوج بتافت آفتابش
در واقعه دید آن بلا جو	آن دسته گلن مست او بود	بر جیست و فدا و ترختر	یکه دسته گل بدست او در
مجنون چو خواب چشم بکشد	و آن درو یکه هزار گرید	آن دسته گل گرفته درو	زان واقعه مانند در فکر
آن شیفته بقرار گردید			تا روز و در خطر انبشت

رفتن مجنون بدیدن لیلی

چون خسرو ملک صبحگاهی گردید ز تیغ مهر یک لیلی شد سوی سیاه شبح کافور پرهانه هوای شمع در سر دیوانه ز جام بنفوس میست سیرفت نه سیرفتی قاراش بیگفت بنفوس چو دید حالش مجنون چو بدید روی جانان چشمش چو بچشم یار افتاد افروخته این چو شمع پر نور میکرد بسوی لباشات لیلی و هزار خشت و بهانه لیلی و هزار نوش و شیر لیلی ز نشاط و عیش خندان مجنون ز تیغ افاق و دانا همان عزیز را طلب کرد برخویش نذارم اختیار دانی تو که اختیار دختر اول دل باغبان بستان باید که ز جانب من ای شمع دور دست گرفته تیغ بران	در روی هوا نموده شده نور میزد هوای سوختن بر طفاان قفاش سنگ رست تارفت بجلوه گاه یارش در گردن من بود و باش افتاد ز پا چو ناتوانان آن دسته گل بدست او داد او سوخته چون سپند از دود میداد بوسه اش بشارت مجنون و هزار خشت آه مجنون و هزار نوش در دم مجنون گریان چو در میانه مانند نعل بدو را از آب همانی او ز نوش لب کرد نخلت زده ام ز چو تو یکبار پیش پرست و نزد ما اچکاه ز سپوه طرف برد داری دل خویش متصل آمد ز غضب چو شیر خزان	مجنون هزار خشت و دور نخیز ز تیغ کوه چون باد طفاان قفیلش ز دوش لیلی ز درون خرگوش بدید آن ماه نقاب چهره بکشود لیلی چو بدید حال مجنون بنمود رخ او ز جعد پرتاب لیلی ز حجاب دایه باو لیلی بو صال و عده میلند لیلی و لیلی و صد حکایت لیلی بگرشده دستان لیلی چو گل شکفته محرم لیلی ز دریچه سر بر آورد بکشد از زبان بجز زخم صاحب کیمی کنیست نش هر که که شوند هر دو زخمی دزدی کن ای حریفین بودند درین سخن که ناگاه بر لبسته میان بکین مجنون	بنفشت فرا خشت شباهی یکسر همه نقطه های شبک گریان سو یا خوشی را کرد سیرفت بسوی دایم صیفا او بود ز خجسته خوشن جنگ برخویش چو زلف خوشن چید در روزن خانه روی بنمود از دیده فشاندا شکاکان او داد زود و چشم را آب میگفت سخن بچشم و ابرو مجنون باید میشدی شای مجنون دینی و صد شکایت مجنون چو سگ بر آستان ز آسیب تگرگ غصه غم ایام فراق را سر آورد کو محنت من ز غصه کاهی شمرنده شود ز بیمانش نی حاجت منی و نه چینی کار زده شوی ز غار پیرین گردید رقیب شوم آگاه تا از سر کینه ریزدش سخن
---	--	--	---

چون فحش است کند بربخش پیش چون رفت ز کار هر دو پیش کای گوشه نشین نجد تو به مجنون چو بدید نداری او خواهی که بدی نیاید پیش خواهی چو بلای جان غیا اول ز صفا نصیحتش کرد مجنون شکسته دل افکا باحتر و دروازه دیش دل خوش کن این دیگبر کان سرور عهد خوش نفل روزی بشاطعش درو پرسید ز حاجی که کیست نوفل چو شنید حال مجنون و کوچه عشق چون گذرد بنشست و بسو خوش خیم آن شیفته غریب ابر گفت ای سخل سینه چکان من یار تر ابلح یا جنگ باز نگف چه یار یاری باید که تو هم چو منمندان	بر روی هوا بماند و تش افتاد ز پا و دل شکستش وی صاحب دل و جد تو به بگریست ز بیقراری او زنهار بدکان دیدش گردی بهمان بلاد گرفتار انگه بدعار باندش از درد گریان گریان جدا شد از یار میرفت بدر دغا خه خویش	در دست و دگر گرفت شمشیر و تش چو ز کار رفت برین زینسان پسند و در نامکم گفت از سر لطف کای کوف آزار کسان مساز پیشه کردم که ز نیش کرد نشتر گردید و دوست عاجز و شل هر دل ز فراق کوه اندوه با خود غم و در دمیعه و برد	دست بگرش ز رفت هم ز افتاد به دست پای مجنون بر گیر ز لطف خود ز خالم با دشمن خویش کای بر کاز رو گیت رسد همیشه و نیشش و ن کشندش اکثر گیر از ازان که بود اول گردید روان بجان کوه آورد بخو و کی و صد برد در نغمه چنین نمود تحریر کز وی شده چشمش اجل از محنت و در و یکشیده باشاه گفت سومی با من در سینه خویش دشت خا تایار شود بان فتاده حیران شده کدام ردی کروا ز سر و دیده پر آب وز دوری یار خود مینیش باشد که بزر بر آید این کا زان پس منم و سپاه و شمشیر و ز مردم بے خرد و پیریز
آشنا شدن مجنون با نوفل بادشاه			
از جانب کوه نجد گذشت وین آه و فغان ناز می باز گردید دلش ز درد و پر خون از محنت عاشقان جبر د و پهلوی خوشتن نشاندش حال دل خویش گفت کسیر وی چشم و چراغ و در دنا کان سازم تبر از وی تو هم سنگ گویم پس از آن سخن بزاری باشی همه و ز شاد و خندان	مجنون شکسته بر سر راه حاجب غم آن غریب کوی او نیز ز جبر گفنداره گردید ز بارگی پیاده گفتش چه کسی و از چه کوئی نوفل شد ازین حدیث دنا آز رده مدار خاطر خویش اول شویش بزر خریدار گر کار شود باشتی دیر با اهل خود نشین و بر خیز	مجنون شکسته بر سر راه حاجب غم آن غریب کوی او نیز ز جبر گفنداره گردید ز بارگی پیاده گفتش چه کسی و از چه کوئی نوفل شد ازین حدیث دنا آز رده مدار خاطر خویش اول شویش بزر خریدار گر کار شود باشتی دیر با اهل خود نشین و بر خیز	

از اهل خرد رسد کمالت	از سحر و ان بود ملالت	آن قطره که نام اوست باران	در بحر نقد چو در بهاران
گرد و چو خند فریق و یارش	سازد همه در شاو وارش	و با سگ آتش فتنه کار	گرد و رضا جیش مردار
زان پیش که کام دل ببرد	و ان نخل مراد در بر آید	با هم شب روز در گلستان	سازیم بهر دل شبستان
مشغول کنیم هر زمانه	خود را بطواف بوستانه	که بر لب رود جام گیریم	کام از می لعل فام گیریم
گردیم گمی ز محنت دل	در یخودی شراب غافل	آریم بشب فسانه بر لب	تا کم گردد درازی شب
مجنون شکسته دل افکار	گفت ای شه هربان غوا	من هم تو یک سخن بگویم	بیوده ره بعثت چه بگویم
مردم همه بهیچای کاری	کردند و نکرد بخت یاری	بخت از من رو سیه مید	کس و سیاهی چو من ندیده
برگشتن بخت اندکی نیست	درستی عالم شکی نیست	رحمت مکش و مدار پاهم	من طالع خود نکوشانم
بگذر مرا درین خرابی	کا بادی حال من نیابی	بیوده مکن امید وارم	کز دست شده خنان کام
چون بخت اجل شود نصیبم	کاری نکشاید از طیبم	چون نیست علاج بخت	تشویش مده مراد خود را
نوفل حدیث آن مشوش	افروخته گشت همچو آتش	جست از سر عهد نامه پر زار	گفتا بنشین و نامه کن ساز
بنوشت خطی بآن قبیله	در باب نکاح آن جمیل	کرد او لسان بلطف عظیم	انگاه بقهر دادشان بیم
چون بر سر نامه مهر نهاد	فی الحال بهت فاصد	کین نامه که بسته شد نقاش	باید من آوری بپوش
فاصد چو رساند آن جمیل	دادش بکسان آن جمیل	از نامه چو گشت نفهم قصود	بر کرد سر از مرغ شان وود
سروا قبیله زان بر شرفت	انگه بچوب نامه اگر گفت	نوفل ملکی بر سرم و دستور	هست این سخنان بختل وود
گرچه چشم و سپاه دارد	باید حد خود نگاه دارد	آنگس که بود بدانش مراد	زاندازه چرا برون سپاه
ز انگونه در بون نه ایم با هم	کائیم بکین نه از شما کم	لیلی نبود خدای هر کام	در هر دهنه بخت این نام
فاصد چو جواب نامه شاه	آورد ز نزد قوم آن ماه	نوفل چو جواب نامه اوید	چون شیر بجزم جنگید
جنبید بشکر گران سنگ	آورد بسوی جنگ آنک	شخصه سوا انگسان خبر بد	کامد بصفات نوفل گردد
در خشم شدند نیز آنها	چون شعله تیغ خسر روز	جنگ کردن نوفل با قوم لیلی	
		بستند کین همه میانها	
		گشت لیلی کین شب بهروز	

افغان و غول و کوس برستا	شد قلب جراح هو و طافت	هر سودم تیز نای زرین	افروخته گشت آتش کین
خورشید برین سپهر خضر	از ناله گرنای شد در	بریا و یلان آهنی تن	گر دید ز کوه کوه آهبن
کوس از غم سروان لشکر	میز و بدریغ دست بر سر	مرگ آمد در کین جانها	جا کرده بگوشه کمانها
باران شده تیغ و تیر کینه	آن دخت امین در سینه	در خون یلان و گرد لشکر	گم گشته زمین و چرخ خضر
سرمای سران فتاو برجا	پهلوی می لا و ران شد چاک	صبح از غم اهل ننگ ناتوان	برسم زده دست و ذرست
در ماتم گشتگان آن کین	ناید ز دور دمای زرین	بیکر دغدغه گهای کاری	در بلغ بدن نهال کاری
دزد اجل آمده بتزویر	جان برده برون روزن	در گرد سپاه شعله تیغ	رنشده بسان برق تیغ
در بیشه رزمگه دلیران	غنده لبسان تره شیران	آن شیر دلان نیشدی بیه	از خوردن گرز و تیر و شیر
نوفل میان چو شیر غان	در دست گرفت تیغ بران	باتیغ دور و شده سنگلو	اگر نده سر و گره در بارو
بر فرق کسی که تیغ رانده	یاسین ز قفای تیغ خواند	والای دفش کاویانی	داده همه از کفن نشانی
پیران شده مرغ روح از	کرده ز پر سر یلان	هر تیر که بوسه داد شربت	گشته ز بی شهادت
بر خاسته از میان مدارا	گر دید قیامت آشکارا	اگر بفرس حنان سپرده	یک لحظه بان جهانش ده
و اگلو نفسی عنان کشیده	و تشنه پس از ان عنان دیده	دام اجل آمد از زره با	بر رشته عمر زد گره با
شمشیر بریده مهر مردم	گشته ز میان مردمی گم	خمهای کند نیزه در دست	در قتل کسان بچوب بست
مجنون شکسته حال لنگ	نخست زده زان خصوصت	آن خست و دل بسی غفل بود	زان جنگ نزل عن غفل بود
مغلوب شدند قوم لیل	وز هر طرفی گریخت خیل	القعه نزل شان فرو شد	جانها زن از عهد و برون شد
افتاد عروس در اسیری	کس مانده مجال و تگیری	از گردش بی ثبات گردن	لیلی شده بود اسیر مجنون
نوفل چو بید روی لیلی	گفت این صنم هست این لیلی	زوپای دلش بماند در گل	شد عاشق زار او بعد دل
گفتا اگرش دهم مجنون	با این دل زار چون کنم	دور عقد ز بهر خویش بندم	مردم همه سرزنش کنندم
آن به که بنهر کار مجنون	سازم که رهیم ز بار مجنون	آن خار چو بر بنخیزد از راه	آن کار نمیشود بد نخواه
فرمود که شربت بلابل	سازند ز بهر مرد و خافل	چون محرم شاه شربت بهر	آورد مجلس از سر قهر

آن قصه که بود و نقش از یاد	آن کاسه نه هر ابله داد	شاه از سر سهو خورد ز بهی	زان نوش ندید هیچ بهی
آن خسرو قاتل و خرومند	افتاد دور آن چپی که خود کند	بهر کرد به غیر و پیش آمد	مرهم طلبید و ریش آمد
آنکس که بدی بود خیاش	دام ز بهر آن رسد ملاش	بر بست چون نفل از میان	بگذشت بغیر مهر و تخت
آمد پدر عروس زبیا	برو آن گل ناز را شکبیا	مجنون شکسته ماند محروم	سرگشته برگرد آن بر دایم
آن شیفته عند لیسبیلین	خلاص و ادن مجنون سر را از دست باغبان		
کان روز که مرد نفل گردد			
مجنون خراب حال خاکی	رو کرد بکوی دردناکی	فصل نمی وقت برگ بریدن	گرمی ز جهان شد گردیدن
از سردی می خاکش کام	میگشت آفتاب شام	روز از مثل کشید و درهم	خود را بنمود کوته و کم
افتاد ز چرخ برف چون علاج	چون نپسند چرخهای علاج	میخ کنده پای آب گشته	گلزار زوی خراب گشته
گرمی ز نماها شده دور	فصل شده سرد همچو کافور	هر رشته آفتاب سوزان	شد شو ششخ بنیر وزن
از بهر حیات اینجانی	آتش شده آب نه گانی	مانده زایش شرار بادور	افسرده چوریزهای کافور
از سردی آب مرغ آبی	آورد پناه با کبابی	می سوخت تدر و باغ را بر	از حسرت لاله زار انگار
مجنون شکسته در چنان	از شعله آه آتش افروز	برخ قدی برهنه پویان	لیلی گویان وصال چو یان
آن راه نور و کعبه درد	فعلین ز نغمه های سخن کرد	میرفت ز سوز چرخ و غش	کافور گداز بسوی غش
نظاره چو کرد بوستان را	ناگاه بدید باغبان را	در پنج درخت سرد و نوخیز	بنهاد بقصر آره تیز
مجنون سو باغبان و دان	حاجی درخت نو جوان شد	رو کرد و باغبان که ای می	از پای درخت آره کبر
آزاد کنش که طرفه سرت	دل داده قاتش تن رویت	این نخل خجسته فیض است	چون قامت یار دلپذیر
بر هم زده گشت باغبان	کنش بجوای می جواند	دارم دو سه طفل مهر پیوند	از سردی می چو بید لرزند
چیز که زمرگ شان بجا شد	شب آتش روز آفتاب شد	ز اموال جهان در انبیا شد	نبود بجز این درخت چرخ
طفله ای من ماند چون سمن	و ابله حیات شان بماند	دو دی که باه و می برآید	در دیده ز سر سر خوشتر آید
ازین بخش اگر توانی	زان تو شود و اگر تو دانی	مجنون شد از آن سخن شکبیا	گفت این سخن تو به شکبیا

لعلی ست مرا طراز بازو	کش و بربزیده هم ترازو	بستان زلفش بهای یزد	ناخود برش بجای این
لعلی که خراج عالم بود	فی الحال ز دست خویش کشود	آورد بدست باغبان	آن سر و زار گشت آزاد
آن سر و چمن چو شد عکاش	آزاد از آن بانست ناست	مجنون ز هوای قد لیل	باقاست سر و دشت سیله
بنشست پهای سرو آزاد	کرد از قد یار خویشتن یاد	رو کرد بان نعل زیبا	کای از قد تو دلم شکبایا
آرام دل و حیات جانی	باسایه قد یارمانی	دی سرو چو نازنین برآی	جانی ز تن زمین برآی
ای سایه تو خط لب جو	بالات چو قد یار و بجوی	شمعی ست قد تو نام سرو	پروانه آتشین تو روش
خضری و تر عصای سوتی	زان چون حضرت بهائت	بگرست می بیای آن سرو	دیدش نفسی بجای آن سرو
نوسید بسان نبی نصیبان	جد شدن لیلی از قافله دورن بستر و مجنون		ره پیش گرفت چون غریبان
از طالع سعد و نخت فیروز			چون شام گذشت رهبان
لیلی چو مفسد از محل	میرفت ز منزلی بمنزل	در خواب شد آن نگار و لحو	بگست مہار ناقه او
تاریک شبی و ساروان	افتاد شتر ز کاروان و دو	آن ناقه کناره کرد از راه	رو کرد بجانب چراگاه
لیلی چو خواب چشم بکشد	سرگشته میان وادی بود	دور آن گل تازہ اجنبیا	وز تو تم قبیلہ ماند تنہا
آورد و جازه اش رسان	از قید مہار رستہ اش سر	آن با دیہ بود جای مجنون	آنجانہ کسی و رای مجنون
میگشت بگردان بیابان	و جستن بہر میشتابان	میراند جازہ را پی راہ	مجنون ز قضا نمود ناگاہ
لیلی چو ز دور آدمی دید	نگہین و ملول بود خند	آن ماہ جازہ را ندیش	ز نعرہ و نوا ندیش بخش
از منزل خود سراغ پرسید	زان فاختہ راہ باغ پرسید	مجنون شد بود آنچنان	کو را شناخت آن وفادار
ویرانشاخت نیز مجنون	از بزم شہ بود شنش افزون	لیلی گفتش کہ از کجائی	در ہم زدہ آنچنین چوائی
وی شیفہ حال چیست تا	نسبت بکہ میشود تہمت	آن عاشق زارنا شکبایا	گفت ای بہت نازنین زیبا
نامم قیست و گشتہ افکون	از شیفگی عشق مجنون	لیلی چو شنیدہ این سخن را	از ناقہ فگن چو شنیدن را
زان پس بصد شکر زبانی	گفتش ہزار مسہرانی	کای شیفہ حال لیلی من	وز بہر دولت تسلیم من
مجنون چو شنید نام جانان	افتاد ز پا چو ناتوانان	لیلی فہشت چون فریق	شد بکس خورش رشفیق

آن سر که بجا که ره قناری اشک از رخ آن غوغی پاک آنگه به هزار نام را دی این رخ که نمود بی جانی در خواب بود و گریه صلح لیلی بجا لب بفرسود ای سوخته دل مباش محرو آن به که بهیم دست بهم مجنون ز حدیث یار و بوی در وازه شهر را توان دستم ندید اگر وصال بر خاست ز روی مریانی میرفت نه مرده و نه زنده ای دوست ترا بخواهم آمد ز قضاها می دردم از طالع سست بخت ساز افتاد و ناله درد باغم چون موسم صحرایان شد گردید ز لرزه خزان شد دیده تر گریه چمن زرد گشتند بنفشه های خوشبو	بر زانو نشستن نهادش میکرد باستین خود پاک گفت از ره تخری و شادی ترسم که بود خیال خوابی بخواهی من شود و با لم بکشد از زبان مشک آلود گردید فلک بکاست الکن و آنگه بنیم سر به عالم گریان شد گفت ای سلوی نتوان دین مخالفان قانع شوم از تو با خیالت آورد بمنزله اش نهانی صد چاک بر پیرین فلک یا تشنه لبم شراب دیدم از شوی بخت بد نشدم لب تشنه زجر گشته ام باز آن نوش نشد نصیب باغم	آواره خویش را طعن خست آمد چو ر بوده برقرارش کای دوست توئی بشنیده این صوت اگر همین بخت مجنون غم خویش به گفت کای تشنه جگر چو آوری غم ای عاشق زار غمگسار یک خط بهم به انباشم افتد بخت چه بهستانی آن به که نهان این آت زین پس نم و خیالت ای دوست مجنون شکسته حال گشت سیگفت در دآن جگر خن افتاد و رس بدستم آید بخواست سحر شده طبعیم خضرم سوخته را به بر شد میسخت بدر و غم با کام	بالین ز کن زخوشتن خست بر داشت سر از کناریاش از غیر چنین کشیده دین آندم که نه بنیش چه است افسانه جا نگذازمی گفت برگفت بدت زلال منم مقصود تو چیست تا بر آرم بایکس آتش نانا بشیم در سر زلش عرب بانی نزد یک پدر برم روان تا دست به وصال ای دوست رو کرد بسوی آن برد در وقت دوست چون گم آوخ که فتاد بازم آید دردا که شفا نشد لبیم لب خشک ماند و دیده شد می بود رفیق باد و دادم تپ لرزه نصیب بستان رخساره باغ زعفرانی شد سخن چمن از و کفن لب چون شمع گوزن گشت بی
وفات یافتن لیلی			
رخ میر قانش را توان کرد از ضعف کبودی لب جو	آنگه شگوفه خد از دوش هر شاخ که داشت میوه تر		

بگفت زبان تیز سوسن	اندر وحلش بماند سوسن	چون رنج رسید بوستان	نون سخت دیدار غوان
گنهای چمن ببا و رفتند	از دیده نهان چو با و رفتند	بکشاد و بر سه کلاه سنبل	شاد موی کشاده از غم گل
آن شاخ که بود برگ تخت	تا بوت شد چو تیره شد تخت	بی برگ همان شاخ نسیم	شد چهره نسترن پراچین
چمانه لاله پر شد از باد	بچاره شد و زیاده از باد	هر مرغ که بود نغمه پرداز	از باد و خاک گرفتش آواز
ماند آب زلال از گدا پوی	افلیح شد و ز رفت و دوی	خون دین لاله خشک گد	خود را بکفن چو مشکا بچید
آمد همه خسار شور بلبل	در وقت زایل مودج گل	ماتم که شد شیشمین باغ	فریاد کنان ز هر طرف باغ
ز آفاق نوحی باغ مجنون	جامه سینه دو دید پر خون	ناگاه بوقت برگ ریوان	شد صحن چمن تارک ریوان
آن سرور گلر خان آفاق	یعنی لیلی بد لبری طاق	یک شب بهزار عشوه و دنا	در خواستهای آن عروس طنا
دید آن بت سر قد موزون	در خواب که مرده است مجنون	از غایت اضطراب آن شب	بیدار شد آن نگار در تب
لیلی که یگانه زمان بود	با مهر سپهر تو امان بود	در اوج گرفت آفتابش	وز تابش تب مانند تابش
بتخانه بران لبان چون لبش	با خال سیاه شد هم آغوش	از آتش تب چو جگر خشک شد	همچون گل آتشین بر آغوش
افروخت ز تاب تن پنهانش	آتش که گشت لاله زانش	مشاطه تب چو سحر می مرگ	ماید بران رخی چو گل برگ
آمد سوان بت حصار می	داما داجل بخوابست گامی	کرده عرق آن بت یگان	چون گل زلف گلاب خانه
زین اقع چون گشت چنگ	شد زار و زار مستعد	پیر مرده شدش غذا رساد	ماند گل گلاب داده
از غایت ضعف آن یمن	شد موی میان پای تار	جز غم و پشیمانی هیچ پیش	در رشته تن مانند پیش
آن غمخیزان هلال تابان	تاری شدش از ره گریان	شد زانوی پای آن یگان	موی گرمیش در پیمان
عالمش چو شد آنگهان مبدل	شد نامه بر دلش مسجل	گر آب حیات نوش میکرد	میشد بدانش دار و درد
پیر یمن سرخ آن پریش	شد نافه چون تنور آتش	هر چین که بهوش فکندی	در گردن او شدی بکندی
هر دانه دُر که داشت زیور	گشت آلهه پر آب یکسر	آن طرفه حالمش بگردن	شد زخم حالمش بر تن
چاه دغش که داشت نرم	گردید پر آب حسرت آدم	زلف و دُر گوش آن یمن	ماری شد و بیضه ماند بر
سرخش همیشه عارض اجوت	آن روز شد آتش خوش خست	از قند لب شکر فشانش	پر شراب مرگ شد دلش

چون دید که حال او دگر گشته	وان علت مرگ بیشتر شد	برگشت بهای های لیلی	برداشت فغان که در پیشانی
بامادر خویش گفت ای یا	یک لحظه غنیمت ست فدا	بنشین که کنیم خیر باد	وز بهمنفسان کنیم یاد
همیست که ز حتم کشیدی	از من همی رخ و خصمیدی	وقت آمده است یار غمخوار	گر گردان تو بسک کنم بار
خواهم که نه بینمای کنون	جز سنگ لحد گرانی من	باید نه کشد کسی ز من بار	من بعد مگر جنازه بردار
باتنگ نگرود از وجودم	الاحدی که مے شنودم	دور فکرم و هر چه بر باد	آرے بد عاکنی مرا یاد
هر چند نه ز من شکبایا	دارم ز تو نیز یک تمنا	روزی که بقصر جاودانی	رو آورم ازین سرافانی
آوازده آن اسیر مارا	وان گشته ز زخم تیر مارا	احوال مرا چنانکه دانی	گوئی بطریق ترجمانی
برگویی که شمع جانگدازان	دی چشم و چراغ عشق دازان	لیلی ز غم تو رفت در خاک	پاک آمد و رفت همچنان پاک
گوست کنون طرب پیش	خشت لحد است مشکیش	هر شمع که بر مزار سوزد	از آتش مهر تو فروزد
لو چیکه نماده بر سر خاک	گردید زبان حال آن پاک	تا با تو دے کند حکایت	وز جو ز زمان کند شکایت
سنگیش که بر سر مزار است	از کوه غم تو یادگار است	هر دغ که برداش نهادی	مهری ز نگین مهر باقی
نیله که کشید بر عذارش	دغ و سیمست بهاریش	هر زخم چخاکه بر تن آید	حرفی ز وفا می تستلاید
آن سوخته دل بنشیکبی	آورد چو روی دروغی	این بود که رفت بر زبانش	آندم که ز تن رسید نهانش
مردیم در انتظار رویت	برویم چخاک آرزویت	جان باسگ کوی تو پیشم	وز کوی غم تو جان نهیم
رفیم درین ره پراشوب	بر یاد تو ای عشق فسوب	در راه وفا اگر نه هست	زود آیی که چشم در توست
با دلبر خویش گرد هم راز	بی و هم رقیب عشق بی راز	بی منت دیده کن نظاره	وز ورطه سحر کن کناره
باشیم هم دو یار و دلسوز	بی طعنه و دشمنان شب و روز	از خشت لحد بروی غبار	فی الحال بر آوریم دیوار
از لوح مزار هر دو دلجوی	بندیم درمی بروی بدگوی	باشیم بمانیم که دروے	هرگز نرسد رقیب از بی
بر بستر خاک بے ملالت	همخوا پر شویم تا قیامت	من آن تو را تو زن من باش	من جان تو را جان من باش
این گفت سپهر جان بجان	آسود ز خیل ناتوانان	چون از تن خسته جان برآید	فریاد ازین و آن برآمد
شد چشم سیاه آن سمن بر	ما تم زده سیاه در بر	تو و سمه کشید بر دوش هم	پوشید که بود و چه ماتم

خوبان قبیلہ مو بر پند آن ماد سپر مهر کش باقدم وضعیف چون گفتند دروغ و روی کنند دروا که ز پیش چشم رفتی کو آن سخنان و لغزیت در پرده شد آن عروین با آرسته گشت آن من رفتند خلایق الیہ پیش شد سینه کنان ز تاش خاک قاضی قضا گرفت دستش کردند بنا بگردان خاک بر فرق کشید چرخ چون آمد چو زلا جور و بیرون هر چوب که تخته درے بود لففیش که زیور در آمد خوبان عجب بجای حورا بس قصر که سر کشد بر افلاک آن سبز که میدید بهاران آن خشت که فرش آستان برینبل و گل که روید از خاک	وز غم همه جا امداریند گردید چو جسم ناتوانش خساره زرد و چین و لبر که محروم و گاه موی کنند زین یگینان بخشم رفتی کو آن همه حسن لطف زیت آرسته از کنان و دیبا شد حاله آن جهانش در ولهای فگار و سینه بارش تا جاد و بش بسینه پاک باشو هر گو عقد بستش قصر که کشید بر افلاک از صبح ز بهر او گنج عاج شد نامخ طاق سبز گردان از نخل قد سمنبرے بود زلفین کج معنبر آمد کردند دران بهشت جولان تا دگر می شود تیر خاک باشد خط سبز گلزاران آماده ز قالب شمان گرد و مبرور خار و خاشاک	گشتند بگرد تخت لیل جامه سیه و سر شک باران خوبان عجب دران تباہی کای سرو چرا ز مار میکی ای گل ز چهره تمام گشتی شستند بعنبر و گل آبش کا فور زدند بر کتانش تا بوقت و راتبان چون میرفت جنازه بر سر دوش یاران همه الفراق گفتند زان آب حیات خاک جانیش خشتش نه ز خاک آب کرد شد طاق بکود او پدیدار خورشید همی گرفت از دود زنجیر درش نه آهنی بود آن روضه سین چون باتام زان حوض بهشت عالم افروز هر لاله که بر کنار جویت هر برگ که بر سر چنارست این گردش چرخ پیچ در پیچ هر سرو سی که باغبان کشت	از هر شره کشا دیس چون ابر سیاه در بهاران چون مردم دیده در سیاهی بر ضرر و فایز ما چه دیدی وی غنچه دهن چرخ خوشی آویخت بر رخ کفن نقابش کز گرمی دل رها بکشتش بر دند ز خانه جانب گور مانده مردمان پیوش رفتند و بنجا که نرفتند وز مرده حیات جاد و انفت از عنبر و از کلاب کردند چون و سیم کشید ابر و یار از شیشه تابدان او نور گیسوی سیاه جو عین بود کردند بهشت شانی نام بنگر که نشان نماند از رنگش ز حذر لاله زوت خالی شده دست مالدار هست اول و آخرش پیچ آخر همه سیزم هست کشت
--	--	---	---

ز نهار وین جهان فانی	غناک مباحش تا توانی	گر بی درمی مباحش رنجور	و ر بادری مباحش مغرور
کو قصه و کو قباد و کو حرم	فی شاد بماند و فی گداهم	گر نیک نظر کنیم ای دل	هستیم ز اصل کار غافل
او تیر ز شست دیگری خود	وز محنت رنج دیگری مُرد	مجنون بیان بهانه بود	وین گفتن مافسانه بود
بر کس بهانه ازین باغ	رفتند چو لاله بر جگر داغ	مانیز بدرود داغ انبوه	از پی برویم با صد اندوه
غنچه آرد این عزای ناگاه	خبر کن با دلیلی از وفات لیلی و جان او ن مجنون		
کان پیر زن ستم رسیده	د زینل نشسته بهر ماتم	از سیل سرشک شعاع دل	در آتش و آب کرده نزل
چون شاخ بنفشه قاشق خم	تا روز گریست بر فراش	زان خار که در جگر خلیش	خونابه بروی میجکدش
شبه ساز فراق غمگسارش	چون لوح سهر زار سینه	کای بی وطن غریب بی	و بی کس بی نصیب بی
میکنند ز درد آن دینه	آز رده ز تار پیرین بود	چون سهری از غریب تنگ	در زید و صد سهر اشک
آن تن که بلزگل و سمن بود	چون شد جدیت منظر وطن	آن آب که بود عارض پاک	افسوس که خود آتش خاک
پربود تو فضا می آفاق	گم گشت دریغ و لب گور	طرفه و بهشت که بود پسته	یار نب چه سنگ شد شکسته
دندان در ز شالای حور	وز تو خبری ندارم ای دوست	بی صبر بنین صبور چونی	در خانه تنگ گور چونی
سویت گذری ندارم ای دوست	سوی تو مگر بهویت آیم	مشکین زلفت که تا باد است	چپیده برو که دام ماست
ای گل زهری که سویت آیم	در زیر که دام سنگ غارت	وان حال که دانه سرور است	اندر دهن که دام مور است
وان لعل لب که قوت جازا	مانده صدفی نمی زگوهر	گل رفته ز باغ خار مانده	بلبل بفغان زار مانده
بیتومن خسته باغ بله بر	سیداد بباد و بحر و موی	رخسار نگار چشم سپر خون	گر دید روان لبوی مجنون
میزد ز غش طایفه بر روی	کز خار امانش کندیش	مجنون چو بدید سر کوان آن	جربست خود و بدید سر کوان آن
آمد ز ره و صیتش پیش	یار چه بلا ملالت سلف	گفتش که میسر حال ترا	می بین و بدان ملا ترم را
کای مادر من چاه نیست این	در زمین سخت من دلش	چون آتش مرگ ز در زبانه	مار از میان سوخت خانه
برقی ز هوا افتاد ناخوش	گرگ ریش در پید و آن	از باد فنا چراغ مقصود	بنشست جهان شیشه زود
یوسف بدنی که بود با سن			

رسم طرب از جهان برافکند	آیین نشاط رفت بر باد	بختی نه که آن نشاندگار	چشمه نبود که نیست خنبد
دلمان مراد ناگمان آه	از دست برفت دای وید	مقصود من تو رفت اود	در کو من تو بخت اود
از بجز رخ تو مردی لیلی	جز دروغت نبرد لیلی	لیلی چو زما در جهان زاد	مجنون میگفت تا که جان داد
با عشق تو زاد و هم پیران	اندوه ترا بان جهان بزد	آن گل که بدل شکست خاک	جز تو نگذاشت یادگار
آن به که بهم دو یار دلسو	گویم ز درد آن شب دوز	باشیم هم دو بلبل زار	نایم در آرزو سه گزار
در گوشه این سراچم	گویم غم فراق باهم	ما هر دو که گشته ایم زار	سوزیم چو شمع بر مزارش
در تیره شب دراز دیو	سوزد و دوزخ به دهنو	مجنون چو شنید این سخن	زد چاک ز خنده پیرین
کاغذی غافل یا ده گوچه گفتی	وی خارجا چه گل شکفتی	گفتی سخن چو تیر کاری	چون داد زبانت آه یاری
بر حال من فقیر دلش	رحمت نیامای بدانش	این گفت و زپاقتا و پیش	از گفت و شنید گشت خاموش
آن قصه سیه چون بگو	مطلق از داغ رفت شوش	آمد چو بخود پس از زامانی	این بود سرود ناتوانی
کاغذی ز تو گشته سینه نام	از سینه بسوی لب کنایک	وی باو پرن روزه غم	شدر و زاجل کیش هر غم
ای پیکار بل تو هم مرادو	از مرده مرگ ساز خوشو	وقت آمده ای نفس کنین	از رفتن آمدن کنی بس
ای مرگ محل جان سپار	تقصیر کن که وقت یار	ای آبی نورش بیده شو	پدر و دشوای حیات پدر
یار برسان ازین عالم	پسند چنین در خط ابرم	ریج ابلش بتن درآمد	در دسر مرگ بر سر آمد
افتاده خاک ره غیبی	وز کام زمانه بے نصیبی	در زیر سرش بجای لبش	بناود غریب ناتوان شست
فی هدم و همیش لبین	جز کوزه شکسته سفالین	فی کس ره طلیب پوید	یا خود کفن غریب جوید
یاری نه که از ده اراوت	گوید که مردنش شهادت	فی کس و حیتش کن گوش	نه آگاه کشد جنازه بردوش
بالین شده خشت خاک تر	افتاده ز باغ غیب و ابر	آمد سولیش بر بچو اجاب	شد بنده و بر لبش چکان آب
امرا ز غم او ز رخو باران	نایم و گریست همچو یاران	سیرد غریب ناتوانی	تعیل که جان دوهر روانی
تا زود رو بسوی یارش	گیرد ز پی سفر کنارش	آمد چو زمان قبض خوش	نازل شد از آسمان قشوش
چون دید مقام دوستان	لیلی گویان سپرد جان را	چون طائر روح فخرش اندام	فریاد برآمد از دود و دام

دیدند چو آنچنان سباهش
زین واقعه گرد باد درشت
کرده سرو پایاد آمو
نخچر بسوے او دیده
ناکه ز قضاے آسمانی
آن لحظه که حاجیان سید
از خاک برش چو برگرفتند
آنگاه بسوی گور بردند
سر سبز گشت بوستانه
هر ناز زمانه را نیلست
دور و هر کجاست ججکاهی
این سفله که نام شد سپهر
دنیا بود و جسد فریب
این نفس جهان خیال و خوا
یارب پر سالک رسالت
یارب بگوئی که همان
یارب بصفا پاک دین
اور از عذاب بدرمان
آن گنج فشان ملک معنی
فشی صحیفه نامی
شد سکه شاعری بنامش

کردند غریب و درویش
آهی ز دو از سپهر گشت
از شاخ و شمش با تم او
کش غسل و بدر آب دید
در بادیه چنانکه دانی
زیشان دو دو دم در میزد
افغان و غریب در گرفتند
در خاک مذلتش سپردند
کما ز نیافت از خزان
هر شمع مراد را گدایت
کش نیست ز پی شستهای
یکسر همه کینه است شمش
بان تا نر بایست بریبه
دین قلم آسمان بست
با حرمت هر کشد قبولت
یارب بد و دیده تیمان
بامه و وفای نازنینان
با رحمت خویش همقران

گردش دو و ام حلقه بستند
در ماتم او بسے سیه گوش
زین واقعه شیر گشت بخور
جان داده چو عکسوت پیش
چون مرد شکسته حال شیدا
دیدند که مرده افتاده
اسبابش چو ساز کردند
اورفت و رویم باز دنبال
سر و چین نخاست از جا
هر بار زمانه بهار لیست
طفه که ز مادر جهان زاد
هر رشته مهر او کن لیست
کی شاهد دهر با تو یار است
یارب نه کنی ز بهر آجم
یارب بسخا وجود جید
یارب بر زمین و آسمان
کانروز که با نفی ابدود
ای و اهب جمله کریمان

در ختم کتاب گوید

صد خسرو دهلوی غلام
گشت اول بزم نظم ساقی

چنگال زدند و سینه خستند
چون سایه فتاده بود دیویش
میکنند زنجبه بهر او گور
از رسته جان کفن تیدیش
شد قافله حجاز پیدا
بر خاک نیاز ز و نهاده
آن قوم بر او نماز کردند
آخر همه را همین بود حال
کاخر تبره خود بر پایی
هر باد مراد را گدایت
از سیلی مرگ نیست آزار
آزار گلوی در دست
بازی ده چو تو صد هزار
سرگشته بسوی این سر بر
با عزت اهل بیت یکسر
با صدق و صفای دوست
از مجلس دوستان شو فرد
روزی کنیش بقای یاران
گنجینه کشاے گنج یعنی
سلطان مخموران نظامی
گلدشت ز صاف باد جامی

زان جام حق روح پرور	بی منت جام و نیک ساغر	هیخت بآن می معانی	آن خورش آب زندگانی
بزم خوش ساقی جو انرد	در هر نفسی خمی تهی کرد	هر جرعه که مانده بود از دگر	لبسکست خمار خسرو از پله
او هم بسخوری فسانه	در خیل سخنوران یگانه	صاحب هنری بلند پایه	در هر هنر سے تمام مایه
آن بحر سخن نه شاعری کرد	در شیوه نظم ساحری کرد	چون دور بن سپهر ساقی	جز در دمی نبود باقی
ساقی من اهل بزم مخمور	در حلقه تاک بجز انگور	قطعی و قوم لا ابالی	در دست نه غیر جام خالی
شد خضر خیال بهنوغم	نگداشت چویدلان لبوغم	زان نور که مانده بود از دگر	گفتم عرقه بگیرم از دگر
باشد که دمی بدین بهانه	فارغ شوم از غم زمانه	بودم چو بآن متلع لائق	افتاد خیال من موافق
هر قطره عرق که میکشیدم	احسنت ز عرش می شنیدم	بهر کس که بلب سازد این نقش	کرد از می اولین فراموشی
در قالب نظم جان دیدم	وز تیغ نگار سے آفریدم	سحر می بسخن نمودم از نو	کا مد نظر ره روح خسرو
بهر شعبده ام که روی نمود	آن از دگری غیب تربود	از شعر گوی که برد می نام	میر یخت معانی از دگر دوام
در پرده فکر بیکر بسیار	شماطه خامه ماند از کار	آن حسه فسانه سخن سنج	آورد که می نهاد این منج
شروان شایهش خراج میزد	از بر دج و گنج باج میداد	صحیح که چراغ فکرت از دشت	صد مجر ز نگار میسوخت
آتش طبعان گنج پرور	بودند بآن فسانه درخور	گر جان طلبید آن نکوراک	لیک برآمد که ز صد باک
خسرو چو نمود آن دلیلی	کاید خیال گنج گیری	در بند دو صد هزار بند	بستند که بخدست او
رویکه مرا افتاد در سر	همه بر روی آن سمن بر	در زاویه نشسته بودم	وز بهنفسان گسته بودم
کردم چو بخوشتن تامل	همراه نبود جز توکل	با من مصاحبان لوسون	جز آتش دل نبود آن وز
کشتی چو آب آرزو مند	بالیست چپی بنا ختم کند	شبهه که در خیال سقتم	وین نکته دلفریب گفتم
بهر نقش نداشتم شمع	از بی شمع نمی شدی جمع	چون روز شدی زیاده	اکثر سخنان بیاد رفته
از دفر نظم به سوادم	ماندی دوسه بیت گریلا	کاغذ نشد نقد رتیر	کان نیز نشود سواد دیگر
شعرش بعد از آن بود کم	کان جمله نیامدی فرام	گر یافتی آن خجسته نال	از بهنفسی خامه سامان
آفاق شدی نصیبت آن	کردی بوجو شان لغاخر	با اینمه ریخ و محنت و غم	شرمنده نبودم از کسی هم

خوش آنکه ز بهر دینی دلی	از پنج خودی گذشته ممنون	گریافته فراغ با لے	از دهر نداشتن ملانے
بالمک سخن چو کردی آرد	زاینده و رفته بُردمی کوس	افراخته لوائے شاهی	در مملکت سخن کسای
قدرت بود آنقدر بنورم	کز شمع خرد جهان فروزم	معموره نظم را سر اسر	باتیغ زبان کنم مسخر
این تیر سخن مرست دست	کز قوت جاسیم قوی دست	امروز بنم بدور جامی	هم پنج خسرو و نظامی
جامی نه که تاج بخش خسرو	آئین سخن از روشد نو	سلطان سخنوران عالم	در دین سخنو بیست خاتم
در شعر سه تن پیر اند	قولیست که جلگی برانند	فردوسی و انور فی سعاد	هر چند که لایستی بعدی
این خاتم آن سه گانه آمد	زان بی بدل زمانه آمد	دام که دران سخن نباشد	محتاج بوصف من نباشد
در گشتن خصم خوشتر شیره	فارغ بود از سنان شمشیر	آنرا که بود از دوحایت	از دهر چرا کند شکایت
این نامه سید چون باتام	لیلی مجنون نهادش نام	قصدم ازین سخن بیست	مقصود طبیعت از نامیست
شهرت یافت خان کشید	زان پیشتر که نک چشید	این صبح که گشت عالم افزو	آمد اثر سے زیر تور روز
این طرفه شکوفه نوائین	باشد گل میوه های شین	این دوده که نوک خامه نو	از آتش فکر تم بود دود
زین تازه حدیث روح پر	پیداست نهایت سخنور	از شوخی طبع سحر بنجم	می بود هوای پنج گنج
افتاد ز بعد مدت رنج	در دست مرا کلید یک گنج	هست این مہوسم که با تو	کو بم در آن چهار و بگر
باشد که خدا دهر مرا دم	سازد ز کمال لطف شادم	می بود همیشه شوق اینم	کز خرمن گنج خوشه چینم
صد شکر که شد میسر آخر	وین بهمت رسید بر سر آخر	این نامه نام بخش نامی	چون یاقوت سعادت نامی

کردندند ازین کهن دیر

کاحنت احسنت تم بالخیبر

تمام شد

ذکر حالات مصنف این کتاب

ملا الهفی جامی نامش عبداللہ و خواہر زاده ملا عبد الرحمن جامی ست در نظم و نثر ہای کم از شعرا ی

عصر خورشید نداشتن خسته و برابر شنویات خسته شیخ نظامی منظوم ساخته است آورده اند که چون اراده نظم ایلی و مجنون نمود ز نخست از مولوی جامی خواست مولوی فرمود که اگر جواب قطعه مشهوره حکیم فردوسی طوسی میتوانی گفت بگوئید و آن قطعه اینست قطعه

دستی که نخست بر اثر شربت	گرش در نشانی باغ بهشت	در از جوی خلش بهنگام	سبوح انگبین یزید شیرین
سراخجام گوهر بکار آورد	همان میوه تلخ بار آورد		

باقی در جواب آن این قطعه گفته بخد مت مولوی گذرانید قطعه

اگر بیضه ز غفلت شست	نمی زیر طافس باغ بهشت	بهنگام آن بیضه پرورش	زراغیر جنت دبی از رش
دبی آتش از چشمه سبیل	در آن بیضه دم در دجبریل	شوقاقت بیضه ز غوغا	بردنچ میوه طافس بلخ

مولوی گفت هر چند در هریتی یک بیضه گذاشته اید لیکن شمار نخست است که شنویات خسته بگوئید و مولوی تمینا و تبرکا در آغاز شنوی این بیت فرمود بیت

این نامه که خامه گردنیاد	توقع قبول روزش با
--------------------------	-------------------

و گویند ملا باقی در ویشانه میگذازانید بهنگامیکه شاه اسمعیل صفوی شیبیک خان اوزبک و ذرا سال بقتل رسانیده آن ملک را تصرف در آورد باقی قریب بلده جام بخد مت شاه عالی مقام سیده مامور بنظم فتوحات آن والا جاه گردید و قریب یکم از بیت بسلاک نظم کشید بود که عمرش فرصت با ختام نداد نه نصد و بیست و هفت هجری باجل طبعی در گذشت اما آنچه از بعضی حالات ملا قاش علی قلی خان و سراج الدین علی خان آرزو در تذکره خود نوشته اند و رامی نیست چنانچه می نویسند که روزی شاه مغفور مذکور بر در بلخ مولانا باقی گذاشته و در رابسته دیده کند انداخته از دیوار باند روان رفت و مولانا باقی آگاه شده بخد مت پادشاه حاضر شد و از محاضری که داشت پیش آورد و آن بهجهار زیرین کلاه بی تکلفانه بر گیم در ویشانه نشسته حاضر تاول فرمود و لطف بسیاری بر باره او مبذول داشت مشغول ویدن دیوانش گردید که نظر انو پادشاه برین قطعه رسید قطعه

بس عجب ارم زادر اک شته کشور کشا	آنکه بردرگاه او گردون غلامی کرده
---------------------------------	----------------------------------

از برای خطاط جمعی نویدنا تراش	نقطه جامی تراشیدست غامی کرده است
<p>شاه عالی و صندبه شستم و سبب نظم این قطعه آن بود که آن پادشاه حکم نموده بود که هر جا اسم جامی نوشته شده باشد نقطه جیم تراشیده بر سرش زنند بالجمله پادشاه از سر آن حکم درگذشت و در میان جا ارشاد فرموده که فتوحات زمان ما را در سلاک نظم در آورید مولانا سبب لام جلیل القدر شروع گفتن فتوحات شاهی نمود اشعار خوب در آن شنوی گفته و لالی آبدار بسیار شیب خامه سفته اوست امیر علی در مجالس انقلاص آورده که مولانا عبد الله باقی اگر چه از روی غایب خود را از اقربای مولوی جامی میداند لیکن از روی معانی بغایت دور است طبعش بثنوی بیشتر التفات ینماید ثنویات قدوة المحققین شیخ نظامی گنجوی و سلطان الشعرا میر خسرو دهلوی و ملک الکلام حکیم فردوسی طوسی را پسند ندارد و بثنویات مخدومی مولوی جامی التفات نمی نماید بلکه انواع اہانت میکند بالجمله ملا باقی اگر چه مرتبه استاد مذکور مذکور ندارد اما کلامش استادانه و در دمنده است</p>	
نقل است از روضۃ الصفا	
<p>مولانا عبد الله باقی خواهرزاده مولانا نور الدین عبد الرحمن جامی بود و در نظم بثنوی از شعرا آن زمان در میدان امتحان گوی تفوق میر بود اکثر کتب ختم شیخ نظامی را مانند لیلی مجنون و خسرو شیرین و بهشت پیکر قبیح کرد و برابر سکندر نامه تیمور نامه بنظم آورد و افتتاح نظم فتوحات نواب کامیاب شاهی نیز نمود اما توفیق اتمام نیافت و در محرم سنه سبع و عشرين و تسعمائة بعالم آخرت شتافت مولانا جلیل معروف که بغضاحت بیان و طلاق لسان متصف است در تاریخ وفات آنجناب گوید قطعه</p>	
<p>از باغ و بهر باقی خوش کلام رفت جان داد و بر وضه پاک رسول گفت رفت از جهان کسی که بود لطف شعرا و تا بخت فوت را طلبیدم ز عقل گفت</p>	<p>سوی ریاض خلد بصغیش و صدق روح فدای صم الجلی لقب آشوب ترک شور عجم فتنه عرب از شاع شهان و شنه شاعران طلب</p>



